٢١٤

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3356
Eski Kayıt No:

№ ۲۵
۲۴۶۷۷

المنة لله که بخون جگر سفتم — بگسیخته بو سبحه عاقبت بشکفتم
از کشش یکش دو هر سبحه آشفتم — گر گوهر را ز سبحه وا رسفتم

سبحان الله این چه گوهریست که در نیسان احسان از ریزش
سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدست یاری غواص
فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را
بمثقب مشقت سفته با لآلی تمثق بعد آن در رفته انکار بر رشته متابعت
وعلاوه طاعت بایکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق
سبحه ایست که مسبحان مجامع قدس دست بدین
گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس با انگشتش فرا هم
نگیرند سزاست استغفر الله چه میگویم صدف پاره چند بی مقدار
بر هم ریخته و خذف ریزه چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته
لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ
نظران از آن کاری و نه کاملان خرد را از آن اعتباری
چون محالات مستان همه بیهوده و خیالات بنگ و...
بغرض آلوده و با این همه امید میدارم که پرده نشینان
معنی را پیرایه جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را پیرایه
کمال

مثنوی

جامی که قوی شکسته حالیست — ورد دست زمانه پامالیست
چون فال زبان ناخردمند — گرد آورد دست نیز چند
باشد ظفری خجسته فالی — افتد بچنین شکسته حالی
یارب بمسبحان افلاک — صادق نفسان عالم خاک
کین سبحه که جمله تا سبح است — هر چند که در حساب سبحه است
با اهل صفاش روبرو دار — ور دست معاندان نگه دار

والسلام علی محمد و آله و سلم

حسب تمامه ومحب واله تاج در ساختن این شاهد غیبی دیباچی
تاج بسمله که مرصع است بجواهر اسما و صفات الهی بسم الله الرحمن الرحیم

در ظهور ساختن این شاهد غیبی بی عیبی تماشایی

بتاج بسمله که مرصع جواهر اسما و صفات الهی

ابتدا بسم الله الرحمن | الرحیم المتوالی الاحسان

میکنم از نم این آب حیات | زندگی بخش دلی اهل نجات

تر زبان خامه مشک افشان را | تا معطر کند این عنوان را

نافه آهوی تاتاریست این | نفحه طبله عطاریست این

خوش نفس غنچه باغ قدم است | تازه تر میوه شاخ کرم است

برزخ غیب و در عقل گشاد | توجه ره نامه لاریب نهاد

نقش هر لوحه که این حرف و جهاست | طالبان را ز دو قفه دو بهاست

خرم آنکس که ازین در جو شتافت | بوی زر دید و بی نعزه دوش شتافت

نتوانی که زنی از پی دم | تا نه بندی لب از اغیار بهم

نیست در درج جهان اسرار شگرف | که بود درج درو حرف بحرف

یعنی ای کرده بدین نام پسند | لب از هر چه جز این نام ببند

سینش از کنگره طارم عرش | تیرگون سایه بکافوری فرش

یعنی از چرخ چو خورشید ستیز | بر تو هر پیست درین سایه گریز

بر تو مفتوح ز سر حلقه میم | روزنی جنت از باغ نعیم

هر الف چشم عدو را خاری | بلکه در چشم دلش مسماری

کم شده نطق زبانی بنظام | تا ز لامش رسیده است بکام

هاش بنگر که روان کرد بجید | در گلوی تو دو چشمه است ز شهد

هر مهور شده دل مجروح از شش | ریشش را ساخت عین مرهم خوش

حاش حاشا که بود کار شمار | بجز از عذر جنان ز آه گذار

ابروی نون وی آن قبله راز | که کند دل ز روی آغاز نماز

بائش عشریست ز آیات کمال | عشره کامله اش نعت کمال

سکناتش بسکون راه نمایی | روح را در کنف حمد خدای

حرکاتش ز وفور برکات | داده جنبش بدل آثار حیات

نقطه هایش چو فروزنده نجوم | بشیاطین قوی الوهم رجوم

شکل تشدید که در شانه نمانست | فارق معنی شدت ز رجاست

جامی این شاهد پاکیزه غیب | کرده نکهت بابتش ز جیب

شیوه جلوه نمای زتو یافت / صورت چهره گشای زتو یافت
کردی از بسمله تاج او رایش / عقد توحید حمایل سازیش
نیست در گوش دل اهل نظر / هیچ زیور به ازین عقد گهر

در ترشیح اصل این شجره بر شجره توحید و توحید شیخ صدر الدین محمد ره بوشتاح تحمید

انما الله و آله واحد / فهو المنعم و هو الحامد
می نهد شکر نعمت بدهان / می کند شکر گذاری بزبان
شکر فضلش که عطای کرمست / باعث شکر و ثنای دگرست
کی شود در نظر خورده شناس / منتهی سلسله شکر و سپاس
هرکه جانیش بود در بدنی / گر بود بر تن مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان / هر سر موی بصد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کند / پرده از نوی و کهن باز کند
نتوانند که آرند بجای / شکر موی ز کرمهای خدای
آن تبارک قدم ازهمه پیش / دان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سپر لوح عدم حرف قلم

چشمه قاف قلم تا بگشاد / موج فیض از دل دریا بگشاد
نه فلک با همه اختر که دروست / نه صدف با همه گوهر که دروست
هم ازو چشمه جود افتادست / که بصحرای وجود افتادست
نیلگون چرخ به پشت بخشش / یک حبابیست ز سیل کرمش
رنگ نیلی حبابیست ز نیل / که پدید آمده از لجه نیل
زانچه در کارگه بوقلمون / از شکاف قلم آورد برون
طرفه نو نیست نگونی چرخ برین / نقطه حلقه او گوی زمین
هرکه بی پرده باین خوش قسم است / عارف نکته ن والقلم است
مرد رهیست که بود پی زده کم / رخش او راست فلک کاسه سم
اینک انگیخت سبک شاه چال / میخ انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع فرو بندد پرای / ننهد حادثه ز رزنه پایی
هر سر کوهش از سنگ خیال / کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک فلک آمد / بانگ جودش لمن الملک آمد
گوش ما پیش چو این حرف شنید / با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان / لله الواحد ش آمد بزبان

واحدست او و ز ماهی تا ماه
همه بر وحدت او هست گواه

نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ
همه او آمده باقی همه هیچ

هست در دایرهٔ لیل و نهار
تاب از رحمت او فصل بهار

آب آیینهٔ زر دوش کریش
بلخ پر زیب ز صنعت ورقش

باد از و غالیه سایی اندوز
مرغ از و نغمه سرایی آموز

بست جیب سخن از غنچه گره
بافت گرد چمن از سبزه زره

زو بپیچد و بس بفانوس سپهر
از دم حادثه شمع مه و مهر

با ولی اجنحهٔ مرغان فصیح
دانه داده پی قوت از تسبیح

دست صنعش گل آدم چو سرشت
بخلیفت گریش نامه نوشت

تاج تکریم نهاد از کرمش
داد از علم ادم علمش

بر سر مسند تعلیم نشست
طاعنان را دهن از طعن ببست

همه را گر در تسبیح زد انا
ربح سبحانک لا علم لنا

ساخت محراب ملایک رویش
سجده بردند ملایک سویش

بجز آن آتشی دیو نژاد
که بمسجودی آن سر ننهاد

کور دل بود ببیل آن خسیر
دیده بگشاد بخیریت عیز

چون نه گردن نهی آمد فن او
لعن شد طوق نه گردن او

پشت در کینه وری محکم کرد
روی در وسوسهٔ آدم کرد

دانه را از نظرش تزیین داد
ره بدام خطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع کام نهاد
دانه اش در دهن دام نهاد

گرد عصیانش ز رخساره نشست
پشت عهدش ز عصا خورد شکست

دامنش پردهٔ عصمت افراشت
توبه اش بانگ ظلمنا برداشت

تابش مشعله تاب علیه
همچو انوار هدی بین یدیه

ما که در ظلمت این مشغله ایم
طالب نور از آن مشعله ایم

خیز جامی که مناجات کنیم
روی در قبلهٔ حاجات کنیم

بو کزان مشعله نوری برسید
جان ز نورش بسروری برسید

دست تضرع بمناجات بر آوردن و در حلقهٔ کعبهٔ حاجات استوار کردن

ای حیوات دل هر زنده دلی
سرخ رویی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران
کار شیرین کن شیرین کاران

رفعت افروزندهٔ فیروزه رواق
شمسهٔ زرکش زنگارین طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان
عقد بند کمر محتاجان

جرم‌بخشنده بخشاینده / در بروی همه بگشاینده

ای سیرابی عطشیده لبان / خوان خورسندی روزی طلبان

گنج جان سنج بویرانه جسم / حارث گنج بصد گونه طلسم

دیر پروای بخود بسته دلان / زود پیوند دل از خود گسلان

قفل حکمت ز تو گنجینه دل / رنگ ظلمت ز آیینه دل

مرهم داغ جگر سوختگان / شادی جان غم اندوختگان

نقد کان از کمر کوه گشای / صبح عیش از شب امید نمای

مونس خلوت تنها شدگان / قبلهٔ وحدت یکتا شدگان

تیرباران فکن از قوس قزح / از صفا باده ده از لاله قدح

پردهٔ عصمت گل پیرستان / حلهٔ رحمت خونین کفنان

خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش / دانهٔ نخل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچه بباغ / داغ بر سینه ز تو لاله براغ

غنچه زان تنگدل باغ توییم / لاله سان سوختهٔ داغ توییم

هر که بر دل ز تو داغش باشد / زانچه غیر تو فراغش باشد

هرچه غیر تو رقم کردهٔ تست / گرچه پروردهٔ تو پرده تست

چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی

ای نوا رقم قدیمی فهرست / بر رقم جای قدم باز فرست

تا رسد قافلهٔ بار بسان / بقدمگاه کهن باز پسان

بانگ بر سلسلهٔ عالم زن / سلک این سلسله را بر هم زن

عرش را ساق بجنبان از جای / در فکن پایهٔ کرسی از پای

خیره کن ز شجر سدره چمن / صرصر بیخ کن شاخ شکن

بر خم رنگ فلک سنگ انداز / رخنه آتش در خم نیرنگ انداز

رنگ او تیره گیتیست و تنگی / به ز رنگینی او بی‌رنگی

رنج و راحت که چنین پی به پیست / اثر رنگرزی‌های ویست

پست زنگ همه زین رنگرزی / دست نیلی شده انگشت گزی

مهر و مه را فکن طشت از بام / تا بر آرند برسوایی نام

پردهٔ پرده‌نشینان ندرند / ور ز پرده دری درگذرند

کمر بستهٔ جوزا بگشای / گوهر عقد ثریا بگشای

زهره را چنگ طرب زن بزمین / چند باشد بفلک بزم نشین

خامهٔ تیر بکش ز انگشتش / بل کز انگشت تهی کن مشتش

چار دیوار عناصر که بپاه ‌‌ سر کشیدست ازین مرحله گاه
مهره مهره بشکن از سر هم ‌‌ شو از آن مهره کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار ‌‌ تا شود اگر از آن دود برآر
ز آتش قهر ببر تری آب ‌‌ بهر راه عدمش ساز پر آب
باد را خاک سپه ریز بفرق ‌‌ خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامزد کن بزمین زلزلها ‌‌ ساز از عالیها سافلها
ماهی و گاو که در بار ویند ‌‌ تا همه بار که دار ویند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم ‌‌ پشت ماهی ببر از اره دو نیم
هر چه القصه بود رنگ نمای ‌‌ همه را پنبه هستی بزدای
تا باشتیاق افزون ز همه ‌‌ بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه ‌‌ سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه ‌‌ سایه وارم مفکن خار براه
معنی نیک سرانجامی را ‌‌ جام صورت بشکن جامی را
باشد از همسایگان دور شود ‌‌ ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بی رنگی روی ‌‌ یابد از گلشن بیرنگی بوی

تخم درد در زمین معذرت کاشتن و خوشه مغفرت درودن و توشه آفت برداشتن

اولین زاده قدرت قلمست ‌‌ که ز نوکش دو جهان یک رقمست
نه قلم بلکه یکی تازه نهال ‌‌ رسته از روضه اقلیم جمال
کو بمعنی خیر البشر است ‌‌ که مرا زاده تخم و ثمرست
سلک هستی چو در آید بشمار ‌‌ وی بود اول و هم آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده ‌‌ معنیش اصل وجود افتاده
روشن است این بر فرزانه ‌‌ که ز تخم زاد درخت و دانه
قبله بنده و آزاد ویست ‌‌ علت غایت ایجاد ویست
از رخش نور ربایی همه را ‌‌ وز درش کار کشایی همه را
طرفه نامش که بیان نامرد است ‌‌ کرد تعلیل ز حرفین مددست
آدم ایکف شرف پیرهدرا ‌‌ تاج سر کرده بپادشهدرا
گل بهشتم دو جهانیست بلی ‌‌ نیست شهری و گلی زان مثلی
گل که آمد عرق ز چشمارش ‌‌ نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش رقم تازه او ‌‌ بی سپر قلم آوازه او

لوح ز آثار قلم هیچ نداشت
که رخ حرف تمنّاش نگاشت

عرشش ار پایهٔ کرسی بود
گر قدمش بخبر پرسی بود

تا در آید شبش تشنه سوار
بود گردون شتر تشنه سوار

بود روشش ایام زره شپشته
چار طاق ز عناصر بسته

نور نشش از جبههٔ آدم بنمود
سر نهادند ملایک بسجود

نوح در مهلکهٔ بر طوفانی
پشت از آن یافت بکشتیبانی

بوی لطفش چو به ابراهیم رسید
گلش از آتش نمرود دمید

یوسفش بود بدرگاه کرم
بنده و قیمت او هفده درم

خلعتش آتش موسی افروخت
لبش احیا بمسیحا آموخت

رخت در قافلهٔ خانه تو گشتی
صالح از قافلهٔ ناقه کشی

رخت در زاویهٔ فقر نهاد
داد صد تخت سلیمان بر باد

درس خوان ادب او ادریس
خانه روب حرم او بلقیس

فخر آن روز که از تمکین راز
بارگی راند بمنبر که ناز

علم جاه به بطحا افراخت
مکه را پایهٔ دولت نو ساخت

سروی سایهٔ آتش از قدر بلند
بر سر تشنه لبان سایه فکند

ریگ از آن کیمیای قدومش زر شد
بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان وی است
نیر جا شکر احسان وی است

مشرقش مکه مغرب یثرب
پر ضیا مشرق از آن تا مغرب

کرد بر خوان نبوت یک شب
دعوت گرسنه چشمان عرب

قرص مه را بلی یک انگشت لئیم
به سر انگشت کرم کرد دو نیم

هست زین هیچ عجب تر عجبی
که بسوزند بآن قرص لبی

شب دیگر ز قدم جان تا فرق
بود درخشنده براقی چون برق

اشهبی همچو شهاب آتش پای
نعل او چون مه نو گردون سای

گنبد خاک پس پشت افکند
راند از آفاق برون جنبد زنان

خرقهٔ تن بسر عرش کشید
خرقه را کند و ندی العرش شنید

شد از آن نور بقا دیده فروز
آمد و خوابگه آتش گرم هنوز

بود نور بصرش بخش جهان
چون بصر از نظر خویش نهان

یکی چشم زدن نور بصر
می کند ز همه افلاک گذر

از سوی را بر چرخ بلند
چشم بگشا و همان لحظه ببند

بین که نور بصرت بی تک و تاز
چون بگردون رود و آید باز

بقلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش

بود روشن قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلم زن چه خلل

از سواد خط او دیده بهشت / بکمالش نرسید هیچ نکشت

نور بود آن و خطش تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم

بهره شاه سخن زیور خطاب آل انس و مهر ختم رسعادت ارحام نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع / مدنی مهر یمانی برقع

شقه برقع تو مهر افروز / لمعه برق رخت تیغ بدر

لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری

طره ات سود همه سوداها / انتخاب ز حروفش طاها

قاب قوسین عیان ز ابرویت / نقش حا میم خم گیسویت

با تو آنان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهرین جام لبت را خستند / ساغر دولت خود بشکستند

رخنه افتاد ازین حیله گران / در صف گوهر صافی گهران

سلک دندانش بخون پنهان شد / رشته لؤلؤ تر مرجان شد

کس نکرد نیت بدین رنگینی / در پاکیزه بدل سنگینی

نخل قدسی و رطب تاره لبت / خسته از سنگ خسیسان رطبت

یعنی از گوهر خشان در تنگ تو / دار داغ خواجه ازین پس لب و تنگ

گویا صبر فی ملک و ملک / زد ازین سنگ ازت زر ابلک

تا کند موجب تعبه نامه کار / زیور حکم ترا پاک عیار

لا جرم حقه ات از صدمه سنگ / عهد قوی بیرون داد از تنگ

علم تو بود بلی گوهر شکوه / کی زیک سنگ فرو ریزد کوه

گر ازین کوه صدای برسید / هر گدایی نوایی برسید

گر زاری شفاعت نفسی / بگشاید گره از کار بسی

تا بخواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفته است / لیتنی کنت ترابا گفته است

چند در کلبه به تهمت خفتن / حجره از گرد فنا نارفتن

چند در بستر حجاب نشستن / در برین خاک نشستن بستن

چند از سنبل تو بیگانه / دل بصد شاخ نشیند شانه

چند می نرگس پاکت ز غبار / جامه نیمه به نو تیره و تار

چند نعلین ز پابوس تو فرد / جفت باشد بهزاران غم و درد
خوابت از هفتصد و شش صد بگذشت / قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمن بیرون آر / کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را / بهره کش نرگس عالم بین را
جامه از خلعت ناز اندر پوش / حقهٔ لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای / از در حجره امان بدر آی
طاق محراب تهی کن ز جنان / پیرهنش از فخر بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ماند / قدرتش از قدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت و دین از سر گیر / کشف اسرار و یقین از سر گیر
پرده بگشا ز رخ صدیقی / بدران پردهٔ هر زندیقی
پنجه در کن اسد اللهی را / پوست برکن دو سه روباهی را
خاک ما زای کاری بنشان / آتشان ریز و غباری بنشان
تاج ملک از سر دونان بربای / تخت دولت ز زبونان بربای
ساعتی کز رقمان ساز قسم / زن ازو قاعدهٔ راست قسم
ای رقمان را خبرم قربت / راه دانی بهمه اقلیم قربت

ور نخواهی که ز اقلیم بقا / آوری روی باقلیم فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را / ده ولیعهدی خود مهدی را
علمش بر حرم بطحا زن / تیغ مهقه‌تش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین / کستران در ستم آباد زمین
بار دجال و نشان بر خر نه / بیابان عدم چتر در ده
عاصیان بی سر و سامان تواند / دست امید بدامان تواند
خاصه جایی که یکین بنده بتست / چشم گریان لب شکر خنده بتست
بهرهٔ نیست ز طاعت در پیش / لب بجنبان بشفاعت کر پیش
بو که نقد خود ازین ورطهٔ بیم / برد از ره زنی دیو رجیم

در دعای دوام دولت پایهٔ شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران بخاک مذلت افتاده اوست و استدعای رفعت تاج داری که تخت رفعت تاجداران پای تخت خدمت استاده اوست

چون لب خامه شد انگشت نمای / بنوا سازی توحید خدای
دلکش زمزمهٔ دیگر پیاخت / پردهٔ نعت پیمبر پرداخت
به جوان زمزمه کوتاه کند / که ثناگستری شاه کند

شاه والا گهر دریا کف
که فلک گوهر اورا ست صدف

جای بیضه گستری رستن
بر سپر فتنه گران بیضه شکن

عدل او صفحه ایام بتیغ
کرد پاک از رقم درد و دریغ

رای او رایت جمشید افراخته
چتر او سایه بخورشید انداخته

کفش ابر است که گوهر بارد
بلکه خورشید صفت زر بارد

گر چمن زار کفش پر گردد
هر گل از وی طبق در گردد

ور بران زر کند از جود نثار
پشت دینار شود دست چنار

خیل اعداش که بی دست و پند
در یم زده یک مشت خسند

برق قهرش چو رسید زهر آلود
دود شان یکدم از آن جمع گشود

کار مظلوم بود ساخته اش
ظلم آفاق بر انداخته اش

پیش ازین نقد پی گنج شرف
نه بسینه آن کرم گشتی صرف

عدلش اکنون که بعالم سمر است
مانع صرف چو عدل عمر است

نامشان کو سر تاج اورنگ است
که بر و بحر کلامم تنگ است

پس ز فضل کرم این اکرامش
گوهری هست گرامی نامش

ذات از تاج وری یافته زین
تاج سلطان بود و داد حسین

ای هنر داده جمال ابدت
نام نیکو ز ازل نامزدت

سکه را خطبه لقب داری تست
خطبه را سکه بنام تو درست

هست نیک و بد عالم همه پوست
آنچه نغز است درو نام نکوست

چشم ازین نوبت سوی مغز کشای
مغز نغز است سوی مغز گرای

نیک نام آمده بحر و بری
نام ور شو به نکو نام بری

جام عیشت چو شود دست آویز
جرعه بر خاک تهی دستان ریز

سر چشم جهان خاک درت
طوق جان حلقه بند کمرت

چیست میدان سخن تنگ بسی
چون رود راه بپای تو کسی

حرف را کی بود این گنجایی
که شود ظرف ثنا پیمایی

بحر معنی چو شود موج سگال
چشمه حرف بود تنگ مجال

کوزه از بحر چو در نوکند
بحر پیداست چه در کوزه کند

نیست چون این عرض انجام پذیر
به که گردم ز دعا زمزمه گیر

هر سحر تا فلک صبح شکاف
تیغ خورشید برآرد ز غلاف

فرق حاسد ز تو شکافته باد
روز و شب یافته و تافته باد

یافته کام در این باغ امل
تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر ابحر سبحة الابرار که هر عقدی از رشته لآل
عقده‌گشاییست و هر مهره از آن در گردش احوال مهره افزا

شب که زد چیرگی مهره گل / قرگون خیمه مخروطی ظل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب / ساختند از پی او میخ و طناب
چون شبک‌های قفس شکل زتنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم / پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم پیش / هرچه اندیشه رسید زان بیش
عقل معنی ول از ادراکش / وهم عاجز ز مساحت گیریش
نور بر نور جبین افروزش / فیض بر فیض سحاب گهرش
سنگ بطحاش گهر داد از جهد / از صحراش گهر بار سحر
بر سرم گوهر در چندان ریخت / که مرا از رشته طاعت بگسیخت
جمع آمد که از آن گنج نهان / نشوم بهره‌ور از بهر فشان
کوشش جان ز اصداف در کردم / جیب دل از گهر پر کردم
بازگشتم بقدمگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست
هرچه انجام گهر در سفتم / شام تا صبح شفق گون خوردم
بس سحرها که بشام آوردم / همه ز الماس تفکر سفتم

از جحیم و سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش جای کن دار
چشم جانش ز رخت روشن کن / گلخن وسوسه را گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان / بقدمگاه رضایش برسان

ای ز سیر تو اندوه شده / دل تو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در سلک وجود / منتهی گشته بدین نقطه درود
نه در این نقطه پرداز به پایی / گرد این نقطه بود بر کار رأی
بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد
هست بر ساحت این تیره مغاک / عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر / در دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جسم اندیشش / عفو ایزد بود از جسم تو پیش
نامه‌ات گر ز گنه در قسم است / نامه سوی تو سحاب کرم است
گرچه کوه است گناه تو عظیم / کاهش کوه بود حلم حلیم
چون شود موج زن آن قلزم جود / در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بود و کم از هیچ بسی / فضل ازل از هیچ کسی

از عدم صورت هستی دادت / ساختی از قید فنا آزادت
گذر امید بر اطوار کمال / پرورانید بانوار جمال
در دلت تخم خداوانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی / بی تقید به کمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید / که جو استی بجهانی جاوید
بی سبب ساخته کرد کارت / بیدرم سوخته کرد کارت
بر دور برده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای بپا تشنه لب خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحراها / جسته طولی و زمین پهناها
خاک تفسنده هوای آتش بار / بادش آتش زده در خس و خار
نه درختی که بچرخ برین / نه در و پایه بچنبر زیر زمین
سوختی از تف آن در تب و تاب / هیچ جائی که فتد دور ز آب
ناگهان تیره سحاب ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق

بر سر تشنه شود باران ریز / گرد از بادیه طوفان انگیز
رشحه ابر کند سیرابش / سایه آن برد از تن تابش
ای بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده در وی ظلمات / منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد کرده بر آن دندان تیز / از دها بسته بر او راه گریز
بارگی خسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رسته خطر / راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه اینگونه کرم آید ازو / نا امیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج / قرعه من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز / آشنا بر در بیگانه نواز
چون به بیگانه شود بخشانه / آشنا را نکند بیگانه

هر که ره برد بهم خانگیش / نبرد تهمت بیگانگیش

پیری از نور هدی بیگانه … چهره برده در آتش‌خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل … میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید … بر سر خوان خودش نپسندید
گفت کای واهب روزی بگرو … یا ازین مایده برخیز و برو
پیر برخواست که ای نیک‌نهاد … دین خود را بشکم نتوان داد
با لب خشک و دهان ناخورده … رو از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا جبریل … وحی که ای در همه آفاق جلیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود … منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است … که درین معبد کفر آباد است
روزیش دادم و هر روز روزی … که نداری دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش … دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب رفت خلیل از پیش … گشت بر خوان کرم مهمانش
پیر پرسید که ای بحر وجود … از پی منع عطا سبب چه بود

گفت با پیر خطایی که رسید … وان جگرسوز عتابی که شنید
هر که گفت آنکه کند گاه خطاب … آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانه کیشش چون سپرم … ره آشناییش چرا برنخورم
ره دوران قبلهٔ احسان آورد … دست بگرفتش و ایمان آورد

ای غمت دولت جاوید همه … وز تو غایت امید همه
بهمت خواطر نامیدان خوش … وز غمت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و ماییم هنوز … مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون به پای خود اندر بندیم … هم بفضل تو چون پیوندیم
پس گرفتاری و رسوایی ما … برهان ما را از مایی ما
بو که سویت ره و رویی یابیم … وز گلستان تو بویی یابیم
جامی از جان و جهان گسسته است … تار امید بلطفت بسته است
دار پیوندش از آن تار قوی … کن بدل کهنه کیشش را بنوی
چون شود عقد امیدش محکم … عقدهٔ شک ز دلش کرده کم
ساز ازین پس بیقین آگاهش … ده بمیدان توکل راهش

ای در اسباب جهان پای تو بند / مانده در راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی برسی قافله را
قافله بی سبب   برده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت از نه ای نفس دنی / تار اسباب بهم چند تنی
پرده روی مسبب سببست / عشق با پرده زدانا عجبست
وارهنه پات سبب ورزیدن / ز سبب ورزی خود لرزیدن
تا نه یعنی رسد از دیده دود / پیشه کن کاهلی پای مرود
تو که چیزی نه بهبود دیی / بی تقاضای کلوخ اندودی
آنکه ذات تو نوا در ده اوست / نعت و فعل تو رقم کرده اوست
نور او راه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که ازو تابی روی / با کفیلش نشوی روزی جوی
یاد کن آنکه چنان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت بی خواهشت مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت

از شکم جا بکنارش کردی / شیر جانبخش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایده بس روزی / سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را بزبان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشتی از کدیمین آبله دست
خوردی از آبله صد قطره خون / زو نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی از ملک تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا در سرت دزد ببرد / یا بدریا ز کفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بکل / جز پراکنده گی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر / سر نهادی بدر شاه و وزیر
همه را خوارتر از خود دیدی / رو در او یارتر از خود دیدی
تا بکی حیله مرا دانه بزن / دل ازین کاخ ر افسانه بکن

کسب اسباب رحمت بیشی است
ترک اسباب ز بالا دستی است

پای بالا نه ازین خانه پست
در توکلت علی الله زن دست

کار خود را به خدا باز گذار
گفت نمی‌بینم ازین بهتر کار

بجز او کیست که کار تو کند
نقد مقصود نثار تو کند

کار دانا کن هر کار که اوست
پیشه پیش آور هر پیشه درا دست

سوی تو زوست بلا روی به راه
وز بلا عاطفت اوست پناه

ور بیابند کسی شرکت او باش
رو بتاب از همه و با او باش

راست کن قاعده نیت خویش
باز جو مایه امنیت خویش

تا ز هر دغدغه پاکن باشی
در هر آفت کده ایمن باشی

خار حجرات ده پنجه درد
ور وصلت ده از خار سپرد

بو تراب آن گهر بحر شرف
کاب رو یافت ازو خاک نجف

با خود آندم که جهادیش بماند
مرکب جهد سوی صحرا راند

چون نشد از همه و طرف صفها راست
بانگ جنگ آوری از صفها خاست

آمد از بارگی خویش به زیر
با دلی همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو زره اوش انداخت
تیغ همخوابه سپر بالین ساخت

شد میان دو صف آن گونه بخواب
که شنیدند نخیرش اصحاب

مدت خواب خوشش گشت سپری
از سپر جست سرش دور دری

پشتی لشکر پیداران شد
رخنه بند صف همکاران شد

سایلی گفت که در روز نبرد
که ز هیبت بدرد زهره مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت
شیخ خندان شد از آن نکته و گفت

که بود امنیت روز مصاف
کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدمگاه توکل دو سه پی
پای بر قدم همه در پی

مرد را گر نه بدل زنگ شکی است
بستر خواب و صف جنگ یکی است

کار اگر مشکل اگر آسان است
همه با فضل ازل یکسان است

چون ترا عقد یقین آمده سست
هر چه آمد تو از سستی تست

ای دو عالم همه اسرار توکل
خار صحرای توکل ز تو گل

جزو را معرفت کل تو دهی ‌‌ ‌ توشهٔ راه توکل تو دهی

خاصگان را تو شوی راه نمون ‌ ‌ سوی روزی ز سببهای برون

که پی تشنه‌لب بر تب و تاب ‌ ‌ چشمهٔ آب برآری ز سراب

گاه بر گرسنه از بی برشاخ ‌ ‌ ریزی از نخل عنا میوه فراخ

مرده را چنگل شیر دهی ‌ ‌ بار او بر کتف شیر نهی

چون شوی بر کتف شیر سوار ‌ ‌ تازیانه زدنش از دم مار

جان جای که درین گرداست ‌ ‌ مرکز دایره اسباب است

ده بگلزار توکل رهش ‌ ‌ سازی از آن روضه تماشاگهش

غنچهٔ آن چون بگشود نافه‌گشا ‌ ‌ بخشدش ریحان بوی رضا

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط ‌ ‌ مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط

گاهی از دور فلک خشنودی ‌ ‌ گاهی آزرده و خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم ‌ ‌ چند چون غنچه کشی رو در هم

هستی ار جنبش نفخان چند جست ‌ ‌ رویت از باد هوا پرچین چیست

نیستی کوه چو او بد یا باز ‌ ‌ هر چه گویند ترا گویی باز

راست چون چنگ دنی زخمه خوش ‌ ‌ چون رسد زخمه در آیی بخروش

زخمهٔ چنگ برای طرب است ‌ ‌ تو بآن غمزده این عجب است

کشتهٔ خنجر قاضی باش ‌ ‌ هر ریاضت که رسد راضی باش

غایت کار کزان سود نیست ‌ ‌ جز رضینا بقضاء الله نیست

دافع رنج مقامات رضاست ‌ ‌ فاتح گنج کرامات رضاست

بی رضا روضهٔ رضوان مطلب ‌ ‌ فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب

تلخ دار دل خود شیرین کن ‌ ‌ خوردن آن بخوشی آیین کن

بر سرت اره بر دندانه ‌ ‌ گر رسد فرق مکن از شانه

نوک نیشتر کان نقشار جان خور ‌ ‌ در جبین چین مفکن همچو پیر

ملکه آن پیش دل کار آگاه ‌ ‌ نیست جز کنگرهٔ افسر شاه

ور کند رنگ قفایت نیلی ‌ ‌ دیت بیداد جهان از سیلی

داغش از دولت اقبال نوید ‌ ‌ گل نیلوفر بستان امید

ور نهد از شرر شعلهٔ مهر ‌ ‌ آتشین داغ بجان تو سپهر

داغش از زیور لطف ازل ‌ ‌ تازه‌تر لالهٔ صحرای امل

مشنو از شاخ بخز بوی بهی — گر چه آبی بود از میوه دی
تلخی میوه ببین وا پیش — خور ازین باغ خوش شیرین بیش
گره از دل بگشا همچو نائی — به گره بند نشستن تا کی
بگسل از بند گشای املی — تا براید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان — زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو بسی پیوند — نهی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام گشاد تو شود — سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مراد تو فراغ — نامرادی نهد بر وی داغ
بنودش خواهش درین یک قفس — غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هر چه آید بوی از بند و گشاد — باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد — رنج و غم گرد دلش گم گردد
با همه بندگی آزاد زید — با همه اندوه و الم شاد زید
هر گزش هیچ گزندی نرسد — رخش از رنج نژندی نرسد
هیچ شغلش نشود پرده وش — هیچ شغلش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند — بخل را عین سماحت بیند

هر چش از رنج و بلا پیش آید — یک بیک را ز رضایش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش — پای دل بسته بدین سلسله باش
مجرمی دایره عفو طلب — تا زنی دست بدامان طرب
رشته عفو چو یابی ز عفو — چاک دین را کن ازان رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه ایست — جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون منه ازین ملک قضا — بارگی ران سوی اقلیم رضا
ملک عفوی که نه رضوان خطا ایست — خط آن حجت عبد و خط ایست

با ادب بنده از به طلبی — کام زن شد بره بی ادبی
بس ادب ورزی که از لغزش پایی — هر گز از بی ادبی پا زنی جایی
خواجه را ساخت چو آتش غضبش — سوختن خواست بداغ ادبش
رفته با اشک ندامت ز رهی — کرد آغاز شفیعت ز ریی
مقبلی زد قدم همراهی — با دی از شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش شفیع — بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مرد که بخشش شنود ‌‌ ‌ چشمه خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد ‌‌ ‌ دامن از سیل قطار خون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه ‌‌ ‌ گفت کای غافل بی اندیشه
از پی عفو که گریه ز چیست ‌‌ ‌ کس بدینسان که تو گریی نگریست
خواجه گفت از مژه زان جوی آلاست ‌‌ ‌ که پی عفو طلبکار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد ‌‌ ‌ بر رضا جویی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست ‌‌ ‌ غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود ‌‌ ‌ ز زبان عفو کسی دارد سود
هر چه او کرد بصورت تحلیست ‌‌ ‌ لیک خشنودی دل کار دلست

ای رضا بخش ریاضت کیشان ‌‌ ‌ رایض طبع رضا اندیشان
بی ادب ورزد که از لغزش ما
قبله همت کار آگاهان ‌‌ ‌ قاضی حاجت حاجت خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم ‌‌ ‌ روضه حسن رضایت طلبیم
ای رضای تو گل باغ نعیم ‌‌ ‌ چیست بر سینه ما داغ جحیم

از خط لاله این باغ مکن ‌‌ ‌ باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ را شگفتگی شبنم تست ‌‌ ‌ داغ ما سوخته مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست ‌‌ ‌ مرهم لطف برین داغ فرست
بنده جای که طلبکار رضاست ‌‌ ‌ مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف رجایش بفشان ‌‌ ‌ بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت بر دست ‌‌ ‌ سازش از نشاء او بیهش و مست

ای دلت شاه سراپرده عشق ‌‌ ‌ جان تو زخم بلا خورده عشق
عشق پروانه شمع ازلیست ‌‌ ‌ داغ پروانه کیش لم یزلیست
بیقراری سپهر از عشقست ‌‌ ‌ گرم رفتاری مهر از عشقست
خاک یکجا عه ازان وام گرفت ‌‌ ‌ که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بیجانیست ‌‌ ‌ جان ازان زنده جاویدانیست
گوهر زندگی از عشق طلب ‌‌ ‌ گنج پاینده گی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از وی زنده ست ‌‌ ‌ نیست دان هر چه نه از وی رسته ست

عشق هر جا بود اکسیر گرست / پس ز خاصیت اکسیر پرست
گونه چون زر ز عشاق گرست / کانچه شد گفته بود در دستش ورد است
عشق بر کار جهان ساختن است / بلکه نقد دل و دین باختن است
عشق نه دلق قبا دوختن است / بلکه با داغ رضا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد / لقمه ترک خودی ساز دهد
نه ز ره دولت دنیی سپرد / نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبله همت او دوست بود / هر چه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست بود پیوندش / شود از فرط محبت بندش
گر دو صد خار زند دامن او / که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست جدایش کرده / بر رخ وصل نقابش کرده
گرچه خود در همه دیده بود / پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد / نام او ورد زبانش باشد
گر به ذکرش گذراند همه سال / ننشیند به دلش گرد ملال
گوی کرده خم چوگانش را / سپر نهد ضربت فرمانش را

نزند دم که بگوید که بمیر / شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخویی او / نزید جز به رضاجویی او
آنکه خشنودی اغیار کند / به رضاجویی او کار کند
خیره ماند ز وبالش چند / لال گردد ز زلالش چند
باشد از لذت صحبت رقصان / بلکه شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حسرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار / عاقبت خشک لب آید به کنار
هر نفس صد نظر از حور و پری / گر کند در نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنها نظرش / نفرت افزون شود از هر نظرش
غنچه سان باشد بس از زر تهی / دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم / بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان / نشود به گل از خار زمان
رخ تازه گل و خشک گیاه / نکند جز به یکی چشم نگاه
نیست این قاعده عشق و وفا / نیست این لازمه صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش / یا نظر جز به ره معشوق بپوش

چارقد سیاه بجای برلب بام / چونکه چارقد در چمن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست / بر گل از سنبل تر رشته ببست

داد دستگه معشوقی ساز / شیوهٔ جلوه‌گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و کرده هجوم / رده در پاش اسیران چو نجوم

ناگهان پشت خم همچو هلال / دامن از خون چو شفق مالامال

کرد در قبلهٔ او روی امید / ساخت فرش ره او موی سفید

گوهر اشک بمژگان می‌سفت / در ز دو دیده گهرافشان می‌گفت

کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله‌سان سوخته داغ توام / سبزه‌وش پای سپر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر رها کن نظر / رو بگردان ز قفا باز نگر

که در آن منظره گلرخساری است / که جهان از رخ او گلزار است

او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بندهٔ او او شاهم

عشق یاران چو حمایش نکند / من که باشم که مرا نام زند

پیر بیچاره چو آن سو نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست

زد جوان دست و فکند از بامش / داد چون سایه بخاک آرامش

کانکه با تازه رهی سود و سپرد / نیست لایق که دگر جا نگرد

چیست آیین دوبینی ز هوس / قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ / پری عشق تو جشنخانهٔ چرخ

ما درین حلقه ز مستان توایم / دست بر فرق ز دستان توایم

یافتیم از تو چو جا در نکشت / دست ما گیر که رفتیم ز دست

گرچه در قید سیاهیم و سفید / از تو بی‌قیدی داریم امید

بو که از ما برهانی ما را / دامن از ما بفشانی ما را

دل جایی که بعشقت گرو است / نامه گوشش او کند ز دوست

پای دل مانده بگل پیوندش / از دو عالم بگسل پیوندش

رو بره دار ز آورد کیش / کنده پای سیر از بار کیش

زاد و راه کرم خویش دهش / شاد ما بی‌غم خویش دهش
محمل عشق تماشش گردان / ربقهٔ شوق زمامش گردان

ای دولت رالکیف شوق زمام / پیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راه نشود / کعبهٔ وصل نهایت نشود
شوق قلاب دل دوربینت / جاذب خواطر مهجوران است
شوق کوتاه کند راه دراز / بر رخ مرد به بندد در آز
شوق برقیست نشیمن افروز / مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود / پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب / نشود کشته بصد دریا آب
هرچه بشکین دیت و پست رهٔ سست / آن نه شوق است هوا و هوس است
هوس کام طلب نتوان زد / خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناک بود / جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابر سیه باران فانی / سایه‌اش سایهٔ بی آفتابی

نه از و کشت امل آب خورد / نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در ایوان غرور / کشتی افکنده بگرداب سرور
خفته بر نطع امل مست غرور / طبعش از نغمه هوا پر شر و شور
چشمش از ظلمت شاهد روشن / گشته در کاخ بطالت روزن
دل او برد کی بردهٔ آز / مانده در پرده از و چهرهٔ آز
دستش از بازوی خذلان رنجه / زده در دامن حیرانی پنجه
پای او ره سپر کوی خطا / کام بیجای بی نفس هوا
معده عار نکرد هر پخته و خام / خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت کر کر / زام باز خورده مه اشکر
ذائقه‌اش جوای هنر وندانش / هزل و دستور لب خندانش
شمش آتش برفیق و ضیاء او / روز او برده و رصد بپیداد
باجبین هل و صفت گرناگاه / بشنود عارفی از اهل آمه
که فلان بهر جهان بیجا گشت / قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پردهٔ عادت بدرید / گرد بر باز و چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر / کوه سنگ از نظر او شد زر

وان دگر زد بکرامت قدمی　　گرد فی بادیه را ابدمی
وان دگر شکر بحث الکعبت　　لشکری راند عاشی خون ریخت

صدق باید که شود شوق فزای　　تا بمقصود شود راه نمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد　　کعبهٔ وصل شود منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه　　تا در آن کعبه کند منزلگاه
ملک پندار و وجود ارچه جبل　　افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش بهم در شکند　　رخت هستیش بدریا فکند
چون دران موج ز خود شوید دست　　افکندش ماهی مقصود بدست

بر لب دجله چو شد پیر بساط　　زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در ستر خلافت دو نگار　　هر دو مه طلعت و خورشید عذار

آن یکی پرده کی پرده ناز　　چنگ ناهید از و یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش گل　　بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وآن دگر ساده غلامی چون ماه　　سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب　　شه ز نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار　　عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیک از دیت رقیبان غیور　　می‌شنیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد　　پرده کی را غم عشق افزون شد
پردهٔ نور پس پرده بساخت　　چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید　　کاید از پرده گشادیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش　　به که بنیازم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد بر در رخسار گشاد　　تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت　　بار خود در خطر موج انداخت
بود مه طلعت و ماهی اندام　　کرد در آب چو ماهی آرام
می‌زدش شعلهٔ شوق از دل تاب　　خواب تسکین بد آن شعلهٔ آب
دید چون حال وی آن طرفه غلام　　خویشتن را در پی اش انداخت مدام

گشته صد چشم هواخواهی برا / یافت در موج شط آن ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم / راز گویی از لب خاموش بهم
لب بلب روی بروی بنهادند / دیت در گردن هم جان دادند

ای بر آسیمه شوق تو فلک / سر نه پیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم / بنده داغ و پیک طوق توایم
گرنه با طوق وفا تن نکنیم / در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود روز بروز افزون کن
گر ز ساغر وصلت نکشیم / بجگر خواری شوق تو خوشیم
هست بهر تو جگر خواری ما / عزت یاد کرد خواری ما
باد در لجه این بحر سراب / جای از جوار تو عزت یاب
گر کند بخت ره آموزی او / داغ شوق تو شود روزی او
هر چه جز شوق تو در جان نگار / کار و افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ
بنه اندر کفش از غیرت تیغ

ای بهر غیر گشاده نظری / در دولت نیست ز غیرت اثری
می کنی دعوی غیرت تا کی / لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه / غیر بین و خبر از یار که چه
دیده کاغیار ز غیرت دور است / غیر بین در دو جهان معذور است
دیده کو دیدن شه را شاید / رخ غیر نظره نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاووشش / بهر که جاوش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده / یکدم محرمی شاه مده
شاه کو شاه نگنجد شه برست / هر چه جز شاه بشوی از وی دست
دیت در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار
هر چه جز روی ز دولت بیرون کن / داغ شوقت بدلت افزون کن
مکن آن داعیه چون بو الهوسان / که بیابی رخ مهرش ز کسان

فیض بهرش که جهان را عامست / حصر بر جود نه جدا کامست

خواست ابلیس که این فیض کرم / باز بُرّد به فریب از آدم

آن خود از وی نتوانست برید / لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید

گرد از آن شیوه بهر شیوه خویش / لعن را طوق نه گردن خویش

این قدر بس ز تو غیرت که بدل / شوی از هر چه نه او مستکسل

رشته مهر بدو پیوندی / با وی انباز دگر نپسندی

نه که صد کس به وی انباز کنی / عشق بازی به همه ساز کنی

گاه با شاه به هوسش باشی / به هواداری او خوش باشی

گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی

گه بسوی سپه کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید

گه کنی جای ز ایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعده کافریست / بخداوند شریک آوریست

نیست بر شرک کسی رخصت ده / حکم لا یغفر ان یشرک به

چون کی شرک از دل خود پاک بشوی / پاک شو پس سوی پاک آور روی

بهر اینجا دل آلایشناک / صحبت پاک نیاید جز پاک

دل که در خون زند پر ز غمش / کی سپرد مرغ حرم محرمش

جان که ناید طلب از شوق نیاز / با لبش گو که جهان کو بدراز

دیده گر دل نکنی خونبارش / نیست شایستگی دیدارش

دم بدم شوی بخون دیده خویش / بس طلبکاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج چو رنجی نکشی / رنج کش گر طلب گنج خوشی

بیدلی داغ دل افروزی داشت / درد دل از آتش او سوزی داشت

عمرها مست لقایش می بود / بسته در قید وفایش می بود

دم بدم جلوه دیگری دید / وز خجالت گلی دیگر می چید

چرخ از انجا که ستم دین ویست / قطع یاران به ستم آیین ویست

خواست تا خانه براندازدشان / خانه در کوی دگر سازدشان

صبح دولت متواری گردد / روز صحبت متواری گردد

بر جدایی دل خود بنهاده / بر سر ره بوداع استاده

عاشقی دلشده برداشت فغان / بر رخ از خون جگر اشک فشان

لیک یک دیده او اشک فشاند / زان دگر ز آتش دل خشک بماند

چشم تر ناشده را زد مسمار / تا نه بیند پس از آن طلعت یار

دستکش آید که بچشمی که نریخت / اشک خون رشته صحبت بگسیخت

بار دیگر بجمالش نگرد / بلکه دیدن بخیالش گذرد

بعد عمری برسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم

سالها هم نفس هم بودند / در یکی زاویه همدم بودند

هرگز آن دیده برویش نگشاد / کامش از دولت دیدار نداد

ای ز غیرت رقم غیر زدایی / زین صقیل آینه ز غیر زدایی

جلوه گر در همه اغیار تویی / وز همه گشته نمودار تویی

در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت ازو

گر دو گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کسی جسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند

جای از غیر تو بر دوخته چشم / وز جمال رخت او دوخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر دلش کن در آن گلشن باز

دو جهان را زده دور انش / هجرت آموز ز مهجور انش

سوز او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت او غیرت سوز

وادی بعد بر او کوته کن / بسرا پرده قربش ره کن

ای زده در صف دوران دم قرب / ره فراوان ز تو تا عالم قرب

دور ازین روز شب تاریکی / چند چون صبح دم نزدیکی

چون دهد دولت نزدیکی دست / با ادب بایدت از دور نشست

گر بنزدیکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم قرب زدند / نام خود بر درم قرب زدند

پا کشیدند ازین دیر مغاک / رخت بردند همه زین خاک

بر سر آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشتند چو دود / پای کوبان بسپهر چرخ کبود

یک یک اوراق فلک طی کردند / روی در کرسی و عرش آوردند

[illegible]

پا ساختند از پی کرسی پایه | عرش افکنده پیشان سایه
سر بدان پایه فرو نامدشان | خواب در پایه نکو نامدشان
مدد از دولت پیر مد جستند | طلب پایگی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشان را | قرب بر قرب فزود ایشان را
چشمشان سرمه اقبال کشید | دیدن قرب نشد پرده دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نه | واران قبله اصل آگه نه
پرده فوقشان آمده جاه | فارغ از پرده در خوف و رجا
لیک آنان که ز قرب آگاهند | جان ز آگاهی آن می کاهند
گرچه از قرب نوازش یابند | هر دم از بیم گدازش یابند
که مبادا ز زوال انجامد | بدل انده و ملال افزاید
حالشان باشد از آن دیگرگون | دیده پر آب بود دل پر خون
چهره دولتشان گرد و زرد | نفس فرقتشان گرد و سرد
شعله در رشته جان اندازد | شغلشان از تف آن بگدازد

والی مصر ولایت ذوالنون | آن با سرار حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم | در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم | نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال | کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای آشفته مرد | که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بدلم شورکی است | کش چو من عاشق در بحور بسی است
گفتمش یار بتو نزدیک است | یا چو شب روز تو از وی تاریک است
گفت در خانه اویم همه عمر | خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست تو | یا ستمکار و جفاجوست تو
گفت هستیم بهم شام و سحر | بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه | با تو همواره بود هم‌خانه
ساز کار تو بود در همه کار | بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چه | پس سبب زرد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بی‌خبری | به کزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزون است | جگر از هیبت قربم خون است
هست در قرب همه بیم زوال | نیست در بعد جز امید وصال

آتشش هم دل و جان سوزد	شمع امید روان افروزد
ای که چون روح به تن نزدیکی	چون رگ جان به بدن نزدیکی
لیک نزدیک تری از رگ جان	لیک دور از اندازهٔ فهم و گمان
قرب تو گر نه نهد پیش قدم	بازگردد همه عالم به عدم
گر ز ما دور شنید همه کس	مایهٔ هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند	ور بساط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دور نیست	وصل جستن پس مهجور نیست
جیب قرب تو ز خود بیرون دیدن	دامن از کون و مکان در چیدن
روز جایی که ز قربت دور است	تیره گشته چو شب دیجور است
از فروغ رخ خود بودنشش ده	مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد نیر قرب تو ضیا	در کشد روی بجلباب حیا
ای برافکنده ز رخ پرده حیا	هیچ ازین کار حیا نیست ترا

خیره چشمی چه کنی اختر وار	همچو خورشید حیایی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست	نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان تو خیز	تا نشده ابر روان باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل	زان ببین نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم به رخ بسته نقاب	زان نقابست زر و گوهریاب
لعل و زر باشد از آن حاصل او	منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم به دل دارد داغ	سرخ رو گشته از اینست به باغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون	از زبان مانده خموش بیرون
لاجرم در صف سوری و سمن	شد به آزادی مشهور چمن
خیره چشمست به بستان نرگس	که دهد جام به بستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی	مانده بی خاصیت نوردهی
خوی که از شرم نشیند به جبین	تازه رو باشد از آن شاهد دین
آنکه ز یخچره شمار شب تار	که بود در تک چه درین غار
از نقود و صفت نور نشان	چند از ره روی مور نشان
تا ز فر حال تو باشد شب و روز	تو هم از ناظریش دیده بدوز

ناظر ناظره‌ی او نی باشش — حاضر حاضره‌ی او نی باشش
بو که شرمنده گیت آید پیش — که تباهی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنم قصد گناه — گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز کسی در گذری — پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان — که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظری بیگه و گاه — تو کنی در نظرش قصد گناه

چون زلیخا ز مه کنعانی — ماند در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق تو زور آورد — تلخی هجر به شور آورد
کردش از انجمن پیدایی — جای در زاویهٔ تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش — پردهٔ غفلت الا بوابش
دامن عصمتشان کرد رها — میل همت به تن هم بهبا
شوق بستد ز کف هر دو زمام — هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای — از پی تخت طرب پرده ربای

تا شود مانع دیدار کسی — پرده پوشید بر رخسار کسی
یوسفش گفت بدین گونه شگفت — که چه چیز است پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب — پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که مر او را دیدم — روی بر خاک پرستاریدم
شرم آمد که ازین چندین سال — بینم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه فاضل ظلم — من بدین شرم چه اولاترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر — که خود از آستی ار کو مرده زند
مانده روی خجالت در پیش — دیده می بندیش از دیدن خویش
من از و باک نفع و ضرر از دست — بگزد کان پر زر و گوهر از دست
چون نباشم خجل و شرمنده — سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد — ز زلیخا در چه ها نگشاد

ای اولی انجمه رخان سرخوش — پرده از شیوه تو زیر پوشش
کار آدم ز حیات شده بخت — ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته است — چشم خجلت بزمین دوخته است

صبحدم کرد درت کار سپهر / اشک ریزی بود از گرمی مهر

بنده جایی که یکی بنده تست / در ره مجمره پراکنده تست

چون به آورده رخ اندر نگهت / حلقه گشته بدر مجمره بیت

مجرم حلقه رازش گردان / وز در مجمره بازش گردان

گر بود جرم من هوار اسند / ساز از آن بندگی آتش شکنند

چون بشرمندگی افتاده شود / هر چه شرم آید از آن ساده شود

زن رقم بر ورق یادکیش / خط آزادی و آزادکیش

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود / بدرت خیل ملک را مسجود

سایه بان حرمت چرخ برین / تختگاه قدمت کوی زمین

ولقد کرمنا تاج سرت / وحملناهم رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر / کان پی زینت تو داده گهر

بحر هم از پی کار تو درست / نهر تو حیله ور و حیله گرست

که دهد حقهٔ دُر از صدفت / که نهد تحفهٔ مرجان بکفت

در پی سلسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحه شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام

قدسیان دست بان آورده اند / دعوی لحن و تسبیحم کردند

مهرهایش ز خرد مهره ربای / عقدهایش ز فلک عقده گشای

سلک آن واسطهٔ مرکز دین / رشتهٔ شمع شبستان یقین

نقد هر عقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر

هر بد عقد و عقود دشمن جهل / هر یک از روی گره جهل گسل

اربعین است که در های فتوح / زو گشاده است بخلوتکه روح

ذکرت سبحهٔ اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف

طوق گردن کنی آویزهٔ گوش / برده صد عقده دون از آغوش

بو که چون سبحه در آیی بشمار / رسدت دست بسررشتهٔ کار

جسم خاکی ببل ازرق پوشش / همچو ابنای زمان ازرق پوش

سبحهٔ عقد ثریا در دست / خواهیت بر کمر این سبحه شکست

گفتم این رشته گوهر بکفت / که بود عقد بلوری صدفت

نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت

گرچه پس لامع و نور افشانست
نور این سبحه دو صد چندانست

نور آن چشم جهان روشن کرد
نور این دیده جان روشن کرد

گرچه آن گوهر بحر کهن است
این نوآیین در فرح بخش است

گر بصورت بود آن پایه بلند
رفت با معنوی این راست پسند

گرچه در سلک زمان آن پیش است
چون درازی شمار این بیش است

گرچه آنجا نرسد دست کسی
بهره ور گردد ازین دست بسی

گوش گردون چو شنید این سخنان
شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت قد حسنت نظم ای یابی
احسن الله جزاک ای جابی

ماه و اختر گهر سلک تو باد
لوح و خورشید سپر کلک تو باد

باد تا مهره گل ست بجای
سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده کشایی از کشادگی پرده دل و بیان آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید و محروم ماند هر که در پهلوی جیب خویشتن طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده
سر ازین پرده برون آورده

دل که هر سو بود او را آن
دل در پرده بود پرده آن

یکدم از پرده غفلت بدر آی
باشد این راه شود پرده گشای

نیست این پیکر مخروطی دل
بلکه هست این قفص طوطی دل

گر تو طوطی ز قفص نشناسی
بخدا نا سخن نشناسی

دل شهی جنبر که هست آئین
نام جنبر که نهد کس بر شاه

شه دگر باشد و جنبرگاه دگر
ترک جنبرگه کن و در شاه نگر

گلبن جان چو نشاند به گل
بود مقصود ازان غنچه دل

غنچه دل چو شکفتن گیرد
روی آفاق نهفتن گیرد

عالم و عالمیان در وی گم
همچو یک قطره که در قلزم

چرخ یک قطره ز بستان دل است
نطق یک نغمه ز دستان دل است

عنصر از باغش ورقی
توده خاک ز راهش گردی

یک نفس وار هوا از سحرش
هفت دریا صدفی یک گهرش

نه فلک پیش درش پولینه ای
عرش چتری پیش جهان تا چنبری

زیب دست ادبش خاتم دین
آسمان کتبش نقش نگین

گنج پنهان ازل را گنجور
نشر احسان ابد را منشور

میوه زار کرمش نامقطوع
میوه خوار حرمش ناممنوع

گوی او دیت گوشش با و توپت / رشته اش مهره کشش با و توپت
بلکه ما در کف او دیت خوشیم / بسته رشته آن مهره وشیم
او دیت جون باد صبا ما جو غبار / او دیت جون ابر چمن ما جو بهار
گرد مسکین ز زمین جون خیزد / کو نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سپر از خاک چمن / رشته ابر نچکیده رسن
هست ازان بخشش و بخشایش ما / هست ازان کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست مرجا نور از زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است / این سخن خاصیت اهل دلیست
پی دلی زنده جه مردار جه تو / زین شرف مانده جه دیوار جه تو
دل بتد پر جسد نتوان یافت / بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی جپ می بینی / به اگر پهلوی ازان در جینی
راستی جوی که در پهلو بیش / دل و جان زنده شوند از پویش
بیابها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی / ره زنده دلان آری روی
دل شود زنده ز بی خویشتنی / نه ز پر علمی و بسیار سخنی

به اگر حاصل خود را سوزی / که بتحصیل جراغ اندوزی
پی به بی خویشتی آوردن / بهتر از دود جراغت خوردن
گر تو از خود نشینی بجراغ / روشنایی نه دهد دود جراغ
بجراغی جه شوی روی براه / که کند دود دیت خانه سیاه
جون فراغی که نباشد دودش / ره نما ساز سوی مقصودش
ز تو نور دل اگر پیداست آن / که جو خورشید جهان گیرست آن
دیده بینند ازان نور فراز / هستی خویش و ازان نور نیاز
همجو خور گر بجود آتش زنی / گر شوی همجو دمی خوش نشینی

حکایت عین القضاة همدانی که از همه دانی موی می شکافت هر جند جون موی بر خود تافت تا صحبت غزالی نشتافت سر رشته این کار در نیافت

مردم دیدهٔ صاحب نظران / بجز دانشش همه بین و همه دان
بس که در مدرسها رنج علوم / بودش حاصل ازان گنج علوم
لیک ازان گنج بجز رنج ندید / بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد
گر جه عمر پیران ره سپرد / راه ازان سینه بمقصود نبرد

در ره عشق نشد صاحب دل / گوهر دل نشد آن را حاصل
تا کمان سینه اقبال نتافت / ره سوی احمد عشق ال نیافت
رشته عهد عنبر الست / سر آن رشته‌اش افتاد بدست
بود محبت او روزی بیست / پس همه عمر به پی روزی زیست
یافت بینا بصری از درویش / رو به روشندلی از پهلوی خویش
از قفس خاطر او حس پر زد / وز بصر نور دلش سر بر زد
ما رأی اشیاء الا ما رأی / فیه نور الله فی ظل سوی
از خدا کون و مکان را پر یافت / وز یکی هستی دو جهان را پر یافت
دید یک واجب ممکن برقع / نور آن طالع ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بباخت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری شجره دل در مهب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمره آن شجره است

ای ز اندوه تو پرخون دل ما / دم بدم از تو دگرگون دل ما
دلها در رهت افتاده ز راست / گرد ره باد هوا راکد ز است
مردم از جنبش آن باد درشت / پشت آن رو شده و رو شده پشت
وای اگر تو قرارش ندهی / بهر خود میل بکارش ندهی
رو در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که بداغ تو خوش است / بفروغ رخ چراغ تو خوش است
یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان
بکرهای خردش بینا کن / به ثناهای خودش گویا کن
بروی ابواب معانی بگشای / ره به اسرار نهانی بنمای
بستی‌اش پشت به توفیق سخن / دادیش روی به تحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریف‌ترین گوهر صدف آدمیت و لطیف‌ترین زیور شرف آدمی

ای قوی تعبیه اخلاص تو / خلعت لطف سخن خاص تو
بهر معنی ز سخن پیکر بست / هر یک آویزه گوش هنر است
در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والاگهری به ز سخن
سخن آواز پر جبریل است / روح بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهر بهتر ازین / یاد را کان هنر بهتر ازین
نامه کون بوی عالی شده است / آدمی آدمی از وی شده است

فضل کلک و شرف نامه باوست / عقل ها کرسی سنگاه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح نگار سخن اند / روز و شب نقش و نگار سخن اند
سخن زنده شود نام همه / سخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه باب سخن است / پخته و خام خراب سخن است
طبع او خرم از اندیشه اوست / خرم آنکس که سخن پیشه اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم / ورق را کرده رقیمی قدیم
حلقه خاتم صد قیم و نقیض / دل انگین حرف سخن نقش نگین
که کشد در ته ران مرکب جم / که بروم آورد و از بند جم
چشم از آن کوکب جشن نگرد / گوش از آن غالیه بند خرد
زیر این دایره پی سپه و بنا / نتوان مدح حق جز به سخن
مدح گویان که فلک موا جنبند / گاه مدحت سخن محتاج بند
جز سخن گر نغنا نا فرد است / مدحت و مادح و ممدوح خود است
چون سخن راه فنا پیش گرفت / قوت و قوت هم از خویش گرفت
رخت در راحله را ره بنهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد

قیمت نرخ گرانان همه بود / تا که بحر به پایان سپرد
حامل سپه و دیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است
شرح دستور کمال از وی یافت / وین پیت برامن زوال از وی یافت
نکته اصل بیان کرده اوست / چشمه فرع روان کرده اوست
گوش را آمده نوشش بمشام / بخشش کرده لب ناطقه نام
گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم سحر آویخته است
مست از این گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه
تا که خجلت زده از بوی دهیم / رود درین باغچه بر بوی نسیم
چیست بر بوی وی این باشش‌ها / وز نکهت بوی وی این نالش‌ها
جلوه چین ز صفای اوست / سکه عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از زر صامت چه عجب
مس او به زر زده دیبی است / دگر زر در ره او پی ریتی است
سخن سحر یک آهنگ اند / زر و زر نیخ بهم همرنگ اند
سخن از چشمه جان گیرد آب / زر رخشان رسد از یابد تاب
آب او روضه این افروزد / تاب او خرمن ایمان سوزد

در سخن بیت زر کج محتاج
سکهٔ زر ز سخن یافت رواج

ای بسا قفل درین کاخ دو در
که کلیدش نتوان یافت بزر

بیت موزون چو به سخن آراید
آن گره در نفسی بگشاید

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک بیت سنجیده برد احجت
و تیغ ظلم حجاج ز ... قطع عرق حیات خود کند حیات

ظلم حجاج بغایت چو رسید
تیغ بر تهمتی چند کشید

گنج ها هر بعد آوردند
گنج پای خاک بسپر کردند

همچنان حیله گری سود نداشت
کارشان روی به بهبود نداشت

حمله کردند بر اندر سر تیغ
سر نهادند در آتش چون میغ

بجز آن یار پسین کشته ... ار
که چو آید بسرش نوبت کار

گفت کای داور ... زمانه
کار بر مانه با حیان چو آ...

تا تن چند که از بخت ... دی
کار ما نیست بجز شغل بدی

سیر دیدیم ... احیان لیک
زدی کام تو هم خندان لیک

از که نکه بدی پیشه ماست
ترک احیان تو هم عین خطاست

چه زمان هم ستم ورزیدن
جز تو سرکم ... پیچیدن

طبع حجاج ازان نکته شکفت
داد فرمان بخلاصی و بگفت

که ازان طایفه مرده دلان
در هوا و هوس ... دلان

کاش از اول ز تو بودی این کار
تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو سنجیده شدی
جرم هر یک بتو بخشیده شدی

چون ازان قوم ... و مایه کسی
بر نیاورد چنین خوش نفسی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر
آن نا متناهی و طلب سنجیده وی تا میزان طبع موزونی مانده در کف قبول ازو رقی

ای زبان خیره دار که نه تو بیند
پایه قدر سخن از تو بلند

بجز شرح کمالت نتوان
بسخن شکر نوالت نتوان

سخن از باغ جمالت گردیست
وندرین مرحله باد آورد است

از گلی رونق باغی که شکفت
ور تف دود چراغی که نشست

به گزین زمزمه خوانکش شوم
تا بهی تا سر چو صدف گوش شوم

طبع جایی که تنا گستر تست
گرزین باغ وفا پرور تست

هر طرف گرچه هوای دارد
پای دل البته بجای دارد

عار دارد ز حدیث همه کس
بر زبان ذکر تو خواهد و بس

رخت ازان دایره بیرون کشیا — نطق ازان قافیه موزون داشتیا
بلبلش خطبه افسون نی ده — زر زرش سکه موزونی ده

عقد بیستم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتست از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرة اشارتست به سحر انگیزی او

ای بسر شاهد موزون معنون — خالت از مشک خطا دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست — پیر خوبی ز خطش بیرون نیست
جبر از وصف و تسلی مشکل — خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد از وزن بر خلعت ناز — کند از قافیه و اماش طراز
پا بخلخال ردیف آراید — بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه — برد عقل صد افتاده ز راه
مو بتجنیس رسم بشکافد — خالی از شبهه دو گیسو بافد
لب ز توضیح گهر ریز کند — جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک ناز — فتنه در انجمن دهر افکند
بر بر چهره بند زلف مجاز — شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال — رو نماید بشبستان مقال

گوش را حامله در سازد — صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را حسن عبیر بخشد — بطبق غالیه تر بخشد
گه ز تجبید شود نغمه سرای — گه ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعه خوش حالان — نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان کرده وداع — گیرد از نکته او راه سماع
گاه دمساز شود با دف و چنگ — در حسن اجابت برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد — ره زن باده پرستان گردد
گاه عشق نامه عاشق خواند — پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم — سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پرده معشوقی ساز — دهد از پرده معشوق آواز
پرده عاشق بیدل بدرد — پرده پیمان برد و معشوق درد
ما که از سحر چه سازی او — ور شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم — تنگ نشین چون صدف در شده ایم
قوت جان قوت دل ازو یابیم — گل درین مرکز گل زو یابیم
کحل دولت ز در او جوییم — نیست عیب ار سخن او گوییم

گرچه بری سبز بر آید در آب / چشم بد دور که یک سر آبست
ور چه خوبیده هر نایابی / نکند لب ز چنین حلوایی
ای پر از جوهر فرقان مشتش / زان نیالوده بتابان انگشتش
تا نه خلق جهان در مانند / کین دو گوهر مگر از یک کانند
همه تاج سپه قرآن آیست / زانکه سنجیده یک میزانست
وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست / او نه از وزن ز بی وزنی اوست
چند باشی ز زبان بیهده سنج / کشتی از دست زبان بیهده رنج
شنوا نیست ز سرچشمه دل / سرچشمه شده آلوده به گل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود / چه عجب ز آب که گلناک شود
بایدت در سخن آسودگی / پاک کن دل ز همه آلودگی
تا درین مرحله مشعل ناک / پاک چنیند کدورت از دل پاک
پاکبازان همه در خاک شوند / خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفه زر نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله چون این بیت گفت برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور از بهر نثار وی می‌بردند

سعدی آن بلبل شیراز سخن / در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر سخن حمد خدای / از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی زده و مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژده جانان می‌یافت / رخنه در پرتو عرفان می‌تافت
عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت روا انکاری
دید در خواب که در نای فلک / بانگ زدند گروهی ز ملک
همه بودند زمرد زده صف / هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کرده / روی در معبد غبرا کرده
با دل و دست کش خوف و رجا / گفت کای کرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی سحر / سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسید گر ز قضا / گشته در پله گوش رضا
عقد پاکان نه بعقد ار دو بیت / هم آن نکته ز اسرار دو بیت

خواب چنین عقده اگر برگشاد　　روی بدان قبله احرار نهاد
بدر صومعه شیخ رسید　　از درون زمزمه شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر میکرد　　باخود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکرگذار نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق بر آن و دلایل هستی خداوند عالم

ای سخن را جوهر سنجیده　　خلعت نظم درو پوشیده
کرده همه صحیحش زر تقسیم　　بترازوی طبع سلیم
می‌کند نظم سخنش نظم پرست　　نه ترازوش بدیدار بدست
طبع را دست و ترازو تو دهی　　سنجش قوت بازو تو دهی
از صنع بدیدن پیداست　　زان بصانع نرسید از جهل است
جای عرق خجالت مانده　　بر جبین آب خجالت رانده
ز گلش سبزه احسان خیزد　　از دلش نکته عرفان ریزد
گرچه روزی خور هر روزه تست　　دست امید بدریوزه تست
فیضی از ابر تقسیم بریز　　تا درین مدرسه و سبزه خیز
هرچه دریوزه ز جود تو کنند　　صرف بنیان وجود تو کنند

ای ز کرم چاره گر کارها　　مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیده بینندگان　　پردگی پرده نشینندگان
عقده گشاینده هر مشکلی　　قبله نماینده هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک　　خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تابیده سرپنجگان　　قبله توجیه یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار　　هر سلسله بند گلوی شاخسار
از نم لطف که هوا ریخته　　عقد دُر از گوش گل آویخته
در دل محرم ز تجلت چراغ　　سینه محروم ز تو داغ و داغ
طاعت تو خوبتر از پیشه　　فکرت تو مغز هر اندیشه
پای طلب راه اگر از تو یافت　　دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تو هی بکار گر راستین　　وهمت همه دست تو را آستین
ما بکهی تو نتوانیم ما　　گر ندهی تو چه بتوانیم ما
نیست درین کار که گیرد دار　　جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
ده بهی عبادت بتوانیم و بس　　چشم عنایت ز تو داریم و بس
ده که ما شغل تو نیسیم نه　　ره به نهان خانه تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند
باده گر از قدح دل دهند

رشح ازان باده بجامی رسان
رونق نظمش بنظامی رسان

پست چو خاکست بر او ز نشش
جرعهٔ از بزم که چشیده دهش

قافیه آنجا که نظامی نواست
برکند از قافیه جامی رواست

بر سر چیزی که بلند افسر است
از کف درویش گلی در خوراست

این نفس از همت دون پیشه است
وین هوس از طبع زبون پیشه است

ورنه از آنجا که گمانهای تست
کی بودم رشته امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو هزار
بایدم از جام سخن جرعه خوار

رتبه در شعر بلندیم بخش
مرتبه شعر پسندیم بخش

پایه نظمم ز همه بگذران
خامه نعت سر عنبرفشان

نعت اول مبنی از تقدیم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبه وجود در وجود جانی صلی الله علیه وسلم

اختر برج شرف کاینات
گوهر درج صدف ممکنات

جنبش اول ز محیط قدم
سلسله جنبان وجود از عدم

کلک عنایت چو رقم ساز کرد
از همه نقشش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچه این احمدست
بیشترین حرف که در احمدست

نقطه وحدت چو فتاد اوخته
از پی احمد الف پیاخته

گر ده چو قطران الف مستقیم
دایرهٔ غیب هویت دو نیم

نیم ازان قوس جهان قدم
نیم دگر ممکن روز عدم

بر هدف انداخته از دست پاک
زه دو کمان تیر زهی شست پاک

صدرنشین اوست درین پیشگاه
کنت نبیا بود او را گواه

بود ز نور رخ شمع نبوت فروز
آب ندیده گل آدم هنوز

رفعت او منبر افلاک را
رونق او خطبه لولاک را

جزی او شاه رسالت مآب
چرخ زده خیمه زرین طناب

جزی او شمع هدایت پناه
ماه نشد قبهٔ این بارگاه

تا نه فروغ از رخش اندوختند
شعلهٔ مهر نیفروختند

تا نه نظر بر قدش انداختند
قایمه عرش نیفراختند

خنده او جان جهان در دمید
منصب احیا بمسیحا رسید

برق وی از وادی موسی بجست
لمعهٔ نور آمد از آتش بدست

قامت طوبی ز قدش سایه است
سدره ز کاخ شرفش پایه است

رشحه جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور جبین ناصیه پاکی او / حبل متین حلقه فتراک او

تا زبند کش در خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور صبح ذبیت آفتاب / صبح ز خود شسته بود نور یاب

گر نه فروغ رخش تافتی / صبح وی این نور کجا یافتی

چیست درین دایره سیم درست / تابش مهر از نفس صبح از نخست

نورفشان اوست چه عیشی چه کس / منبع انوار همین اوست بس

جای از آلایش جود و دور باش / ذره صفت غرقه این نور باش

نعت دویم در صفت معراج که از آشیان رسالت وی همایست پس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه‌ایست بیش از حمند

یک شبی از صبح دل افروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر

طره او نافه دولت گشای / غره او نور سعادت فزای

بارقه لطف درفشان درو / ابر عنایت گهرافشان درو

خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش / کرد دو دولت پاینده‌اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل بی جانانش طپیدن گرفت

بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصد از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براق چو برق / پیکر از نور قدم تا بفرق

اوج سپهر همچو شهاب اشتهی / چرخ قمر همچو قمر در کمی

رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او حجت طی مکان

پیش ز رفته نظر از گام او / بود بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راه است رو ما غوی / راهبر روشن نظر ما طغی

خلعت اسری به بر انداخته / جامه شب رفتن از او ساخته

پای در آورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق

کرد ز بیت الحرم او را لجام / بهر طواف حرم قدس گام

بود از آن گام بمقصد دلش همان / در حرم قدس ستادن همان

باز از آنجا که عدم چست / [illegible]

شد بدر خانه مه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدرت ملک ملک ملتجی / جنت الینا و لنعم الملجی
آمدی و آمدنت پس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه همه رسم و راه / پایه طوبی شدنش آرامگاه
بازچرا فراخت ازانجا لوا / زد بسراپرده ثم استوا
همنفسیش زد نفسی بود و نه / زو شرف همنفسی گشت قوت
پای ازان پایه فراز نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقه تن را ز تن و جان بکند / بر کتفش خلعت احیان فکند
آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبه شوق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حدود جهات / پرده او شد تتق نور ذات
ترکی هستی ازو دور گشت / پردگی پرده او نور گشت
کیست کزو پرده شود پرده ساز / زمزمه گوید ازان پرده باز

چیست نفس قالب جان سخن / این نفس از زنده دلان کو سخن
گرچه سخن هست گره بر باد / در گرهش بین که چه در گشاد
هر گره از وی گهری بلکه به / بسته در آن گوهر دیگر گره
حرفی اگر زیر شود یا زبر / بست گره پیش خرد چون گهر
چیست سخن بسته این صوت و حرف / مرغ سخن را بیت نوای شگرف
هرچه فتد سر ازان در دلت / معنی او گر دهدت آن حاصلت
پیش سخن دان سخنت آن همه / جان سخن را چو تنست آن همه
لاجرم آنها که ز کار آگهند / گفت چنان ز آنکه کلمات الله اند
زانکه بآن منهی غیب اندرون / همدم اسرار نهانی درون
مطرب خوش نغمه بانگی در نواست / گنبد فیروزه بآن پر صداست
خیزد بگلزار درون آیکی / نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سخن داده فغان در فغان
کاشف اسرار نهانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی آدمی / کس نزده پیش در محرمی

کشف حقایق ز زبان وی است / حل دقایق ز بیان وی است

چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمهٔ اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن از چه کشم بار عار

چون فلک ارز انکه ترازو نهی / زره محک یکسو نهی

پله دیگر صدف در کشی / ور سخن همچو درش پر کنی

در سبک پایه شود صبح سای / در گرانمایه نجنبد ز جای

جای از منت تراگوهری / پایه شد آمد بکشش از هر دری

رو در هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازه کوس سخن / شاهد جانهاست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید از و دلبری و دلدهی

چونکه بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته

چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافله دل کند

چون بکند از قافیه خلخال پای / پای چو بنهد بلغزد ز جای

چون ز دو مصراع کند ابروان / رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان

معنی رنگین چو کشد غازه اش / باغ شود دل ز گل تازه اش

من که ز هر شاهدی زاهدم / عمر تلف کردهٔ این شاهدم

عقد حمایل که بسی جلوه داد / عقدهٔ صبر از دل جانم گشاد

دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقهٔ خلخال اوست

ابروی او گرچه ز پیوسته است / راه خلاصی بر خم بسته است

ماشطه تا کار اتش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آوارهٔ کوی ویم / شام و سحر در تک و پوی ویم

شب که مرا دل سوی او رهبر است / گر نسیم از زانو و پا از سر است

از رفعت همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش

بارکشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش

جامهٔ جسم از تن جان برکشم / خانهٔ نسیان بجان در کشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش بادهٔ سرمد شوم

باده ز جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی پیمانه دهم سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو برگیرم ازین بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه

هر چه دهد دست ازان خوان پاک / زله کنم بهر جهانیان خاک

بر طبق نظم نهد بیت ادب / بر نمط دلکش و طرزی عجب

پرده تشبیه مجارش کنم / تحفه هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن / سایه نه بدرقه ره هوش کن

هوشش بدین تحفه غیبی شمار / تا خرد تام نهد هوشیار

در تتمه سخنوران سزاوار آنچه در باب شعر است تا مقبول طبایع و مطبوع استماع افتد

قافیه سنجان که در دل زنند / دبدبه بر تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت بدین دیر سپنجی کنند

تن بگذارند و همه جان شوند / کوه نبینند و سوی کان شوند

جان بکنی و کان کنی آیین شان / صیرفی چرخ گهرچین شان

ای که درین کار جگر خورده / گوهر رنگین بکف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست / لؤلؤ عمان همه هم سنگ نیست

آ

گوهر و لعل از دل کان می‌طلب / هر چه بیابی به ازان می‌طلب

هر که بخس کرد قناعت خسیست / به طلبی کن که به از به بسیست

تا نشده از قوی بدست دل تهی / کی رسید از نظم تو بوی بهی

هر چه بدل بیت ز پاک و پلید / در سخن آمد از آن پدید

جیفه چو بندد دهن جوی تنگ / آب روان گیرد ازو بوی و رنگ

چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه پرگردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت به گهر باشدش / به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی عجب / لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کم یاب چو دیبای چین / وزن سبک پنگ چو ماه معین

بی رقم کلک تکلف بود / بی کلف ار چه تکلف بود

یافته از صنعت و دقت جمال / لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد غنج و ناز / پیش مشاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیه مشک سیاه / خوب بود خال ولی یکدو جای

خال که از قاعده بیرون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد

خال عذارش بتباهی کشد / روی سفیدش بسیاهی کشد

این همه گفتیم ولی زین شمار | چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست | خوان سخن را نمک از شور اوست
جای اگر در سر تابان سوز نیست | خوان سخن گر تهی و دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد | تا نه ز آغاز نمکدان نهد

از کشف در پرده از حقیقت دل در بیان آنکه
دل در پهلوی صاحب دل دل شود

گلبن جان زانکه بگل کاشتند | آرزوی غنچه دل داشتند
چون ز گل آن گلبن سر بر کشید | غنچه نو رسته دل بر دمید
درج در و غنچه جواهر گل | هر چه در آفاق چه جزو چه کل
چین بیان آیت تفصیل آن | کون مکان دفتر تفصیل او
برج فلک مرحله بود در جهانش | وانچه خرد نام نهد عالمش
در وسعت دایره دل کم است | این همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدای همه گنجد در او | این همه پیداست چه سنجد در او
این که پس پرده تن پرده گیست | دست خوش مردگی و زندگیست
مظهر اسرار دل آمد نه دل | مطلع انوار دل آمد نه دل

دل اگر این مهره بود در گل است | فرق بدین مهره ز دل مشکل است
لاف خردمندی از این مهره چند | خرم از این مهره و بی بهره چند
هر که برین مهره خوش دل نهاد | در گرانمایه بخر مهره داد
تا نکنی روی بدریا و پی | بشنو حق ار گوهر دل جا طلبی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر | همچو دل دل نشوی بهره گیر
مست دلت نعره زن دم درد | بی اثر جنبش و پرسش درد
تا که ز جنبش رسید آنکه پرسش | زیر پر پیر دهش پرورش
هر که نباشد شه کون مکان | خواجه داد و ستد کن فکان
تخت نشانی ز بر آنکه سگی | تاج سرش خاک در بندگی
تن شده چو موی ز بیم و امید | مو شده از ظلمت هستی سفید
چون مه نو لیک بجهد تمام | پشت دو تا کرده بجد قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب | نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش | سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت فشان | خلعت او دامن دولت کشان
علم یقین زده بجز نقش علم | گشته وی از عین یقین دیده نم

سینه پاکیزه اش از کبر و کین / حقهٔ پر گوهر حق الیقین
صنعتش اکسیر مس هر وجود / همتش ایثار کن بحر جود
جای اگر نفت یقین بایدت / جدی و جهد طلب ازین بایدت
پا مکش از هر چه بود زان گذر / دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تجمش در رسیدن مرید بواسطه وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر تتق شب نهان
پرده شب روی زمین را نهفت / ظلمت شب نور یقین را نهفت
برق نهایت ز سحاب کرم / شعله بر افراخت علم بر علم
چشم گشادند بهم روشنان / ظلمتیان از همه جنبک زنان
کامشب از آنجا که طلبکاری است / نی شب خفتن شب بیداری است
چشم من از خشم کشان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد
روشنی در دل تنگم فتاد / تیرگی غفلتم آمد بباد
آه تلطف ز دلم تاب زد / اشک تأسف ز گلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا بر زدم

هر دعا از گره جفت من / بند گشا گشت مراجعت من
دست دعا از فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبلهٔ آزادگان / راه نمای زره افتادگان
صبح تو اکسیری هر جا مسی / فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد / ظلمت شب نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی نیست / همرهم نور یقینی نیست
لب ز دعا سیر نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز
تا کهم از دور حیاتی نمود / در دل من نور صفائی نمود
پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضر اهزار / بود ز سرچشمه دل جرعه خوار
چشم من القصه چو بر وی فتاد / شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقین ام ز درون بر فروخت / خار و خس وهم و گمان را بسوخت
زود و بجستم چو مسیحا ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای
آب خضر آتش سوداش داشت / زندگی از یاد مسیحاش داشت

روی چو نعلین بپا سوده‌ش
پای زپس بوسه بفرسوده‌ش

دست کرم کرد بفرقم دراز
کای سر تو خاک بر اه نیاز

روی بمن کن که حبیب توام
نبض بمن ده که طبیب توام

راه بدین مرحله ام داده اند
خاص برای تو فرستاده اند

باز نما علت بیماریت
شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس
خضر و مسیحا توئی امروز و بس

از قدمت سبزه عیشم دمید
در نفست ذوق حیاتم دمید

عین شفا شد ز تو بیماریم
به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحت من دولت دیدار تست
شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من
نور یقین زد نفس از جان من

انچه رسید از تو بحالم سقیم
باشد ازو حجت و زبان عقیم

وانچه شدم از تو بیان رخ شناس
هیچ ازو نیست دلیل و قیاس

بر من ازین پس غم و باری نماند
بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم زپا اوفتم
گز تو مبادا که جدا اوفتم

اختر بختم متواری شود
صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جای مشو اندیشه ناک
چون شدت آینه اندیشه پاک

باش همیشه زره دل به من
آینه ات دار مقابل به من

تا رقمی که ز من بر تو تافت
دانش تو دیده شود دیده یافت

یافت ترا از نور ما ند تمام
جلوه کی یابی دبس و السلام

صحبت دیدن با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور علی الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن
زد علم نور فشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام
شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر خبر گل افشان رسید
رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه که باغم آراسته
سوی بسو جلوه گران خواسته

پیشتر بلکه یکی صومعه دسته صف
اهل صفا کرده ای از هر طرف

سبزه مصلا زکیا ساخته
گرد بگرد چمن انداخته

سبز لباسان بخشوع تمام
کرده بپالای مصلا قیام

مرغ چمن زمزمه ساز همه
کرده ادا ورد نماز همه

بسته ازو اشرف اوقات را
دست براورده مناجات را

او بمناجات چو تلقین شده
پیشتر ما بهمین آمین شده

گل که بتجرید بود رسیمونیا	نقد خود آورده ز پرده برون
غنچه ز تعلیم طریق ادب	از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست	با قد خم داده سپر افکنده دست
نرگس آگه که همه دیده بود	گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان بین نشود چند دوست	کور بود هر که نه بینا باوست
کله لاله شده سر به پای	میل ز مرد بدرون داده جای
یا بمیانش الفی کرده راه	گشته پی نفع سوی لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع	مستمعان کرده بوجدی سماع
برده گل برگ جلاجل شده	شاخ ز رقت متمایل شده
مرغ چنین وقت پر از یاد پیر	جان و دلی شاد و با رشاد پیر
آتش شوقش بدرون شعله کش	برده ز من صبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان می شدم	جامه در آن شعله زنان می شدم
روی نمود آدمی با جمال	مست نه و نیست نه هیچ خیال
چشم گشادم بتامل که کیست	آمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست	صیقل مرآت ضمیر منست

پرده دوری چو شد از پیش دور	دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک	روحی و نفسی و فوادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات	داد ز اندیشه مرگم نجات
از لمعات رخ او نور مبین	چشم مرا ساخت چو دل تیز بین
شد مدد نور نظر نور دل	گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش نهفته بود	پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما	نیست بجز واجب ممکن نما
معنی واجب یکی آمد بذات	لیک هزار است مر او را صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس	اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار	روی یکی آینها بیشمار
دیده چو شد بهره ور از این بیان	گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم	وز همه بابی خبرت یافتم
آنچه مرا از بر ذات رسید	سبزه زبان بهمه جای دمید
وانچه ز رحمت بدل و دیده یافت	ذره خورشید درخشان نیافت
شیخ تو ای حوصله چون من است	منقبت جان نه حد هر پست

گفت که جای تو کجای سفروز ‏ ‏ بلبل که تا صبح تو آید جرد روز
راه سلوک تو بپایان رسید ‏ ‏ دانش و دید تو بوجدان رسید

صحبت نسیم با پیر حقیقت و یافتن مرید که بمقصود از حق الیقین

چاشت چو خورشید علم برفراشت ‏ ‏ ظلمت سایه ز زمین کم گذاشت
هر علم از سایه پذیرد پناه ‏ ‏ هر علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه ‏ ‏ سایه نشد دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق ‏ ‏ زیب دگر یافت افق تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد ‏ ‏ ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش ‏ ‏ تیره چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی ‏ ‏ طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشای کشت ‏ ‏ رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید ‏ ‏ کش نه کران بود و نه پایان پدید
بادیه پهن چو صحن امل ‏ ‏ دور چو از دیده غافل اجل
پس که سرافراخته زو گرد باد ‏ ‏ خیمه گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار ‏ ‏ صد رمه آهوش بهر مرغزار

مرکز آسیب شکارافکنان ‏ ‏ آهو و گورش نشده تنگ زبان
بهر رهای ز پلنگ تر یار ‏ ‏ روبهش از حیله گری گشته یار
آنکه درو خواب برد اضطراب ‏ ‏ دیده خرگوش ندیده بخواب
کنده دندانش همه دندان آز ‏ ‏ از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه دلگشای ‏ ‏ شوق درو قوت پای آزمای
از هوس سیر دمی نی زدم ‏ ‏ در طلب وی قدمی می زدم
سیر من آخر بمقامی رسید ‏ ‏ گر ظفری خرده گامی رسید
در پی آن گام شدم کام زن ‏ ‏ نایره در حسرتی آرام زن
تا بفلک زنگ یکی سبزه زار ‏ ‏ گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرد پیر ‏ ‏ نور فشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام ‏ ‏ پیش گرفتم سبق احترام
گوش گرانی بکلامم نهاد ‏ ‏ درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار ‏ ‏ غنچه گشاد از دل من غنچه وار
کرد جوان بندگشایی مرا ‏ ‏ داد ز هر بند رهایی مرا
رشته من از گره قید رست ‏ ‏ بر کرمم گوهر اطلاق بست

قطرهٔ ما جست ببحر آرمید / هستی خود را همگی بحر دید

در صور بحر چو موج و بخار / یافت همه جلوهٔ خویش آشکار

چون پی گوهر سوی دریا شتافت / هیچ گهر جز گهر خود نیافت

چون بتماشا سوی خود بنگریست / هیچ جدا نیست که غیر بحر چیست

جای اگر زانکه رسدی دست و پای / تا که بدین بحر شدی آشنای

غرقهٔ بحر آمده غواص شو / طالب در و گهر خاص شو

در دل اگر شعلهٔ حالیست هست / لایق آن چیستی مقالیست هست

سوختهٔ شعلهٔ حالات باش / ساختهٔ شرح مقالات باش

مقاله اول در آفرینش عالم آینه جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوت که عجیب از حجب / بود ز بی جلوه گری در حجب

آینه غیب نمایش نقش داشت / جلوه نمایی همه با خویش داشت

ناظر و منظور همانش بد و بس / غیر وی این عرصه نه پیموده کس

جمله یکی بود و دوئی هیچ نه / دعوی مایی و تویی هیچ نه

بود قلم رسته ز جرم تراش / لوح هم آسوده ز رنج خراش

عرش قدم بر سر کرسی نهاد / عقل سپه پا در رهی نهاد

دایرهٔ چرخ بصد دخل و خرج / بود بطومارهٔ یک نقطه درج

پیکی فلک بنظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود

نقطهٔ آبا بصفوف جهات / بود مصون در حرم امهات

بود همین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم

دیدهٔ آن شاهد خود بین / معنی معدوم چو موجود بین

گرچه همی دید در اجمال ذات / حسن تفاصیل شئون و صفات

خواست که در آینهای دگر / ز نظر خویش شود جلوه گر

در خور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جانبخش جهان آفرید / باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ و گلی برگ و بار / جلوهٔ آن حسن دگر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچهٔ سخن از شکرش کرد باز / قفل ز درج گهرش کرد باز

سبزه بگل غالیه تر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت

شد هوس طرهٔ او باد را / بست گره طرهٔ شمشاد را

نرگس جماش باز چشم مست / زد ره مستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل / پرده گشا گشته ز اسرار گل

کبک دری پا بحباب زده / زد ره سر سبزه قدم بر زده

قمری بنهاده بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر یافت نیاز و عتاب / از نظر نرگس بیمار خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر / عشق شد از جای دگر جلوه گر

حسن ز هر چهره که رخ برفروخت / عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن بهر طره که آرام یافت / عشق دلی آمد و در دام یافت

حسن ز هر لب که شکرخنده کرد / عشق دلی را ز غمش بنده کرد

حسن جدا از عشق نگیرد دمی / عشق هم از وی نگریزد دمی

قالب و جانند بهم حسن و عشق / گوهر و کانند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم بوده اند / جز بهم این راه نه پیموده اند

هستی ما هست ز پیوندشان / نیست گشاد همه جز بندشان

حسن کس از عشق گرفتار نه / حسن یقین است و خریدار نه

حکایت شیخ روزبهان قدس سره که میوه دل خود را شیوه مستوری می‌آموخت

روزبهان فارس میدان عشق / فارسیان را شه ایوان عشق

پیش در پرده سرای رسید / از پس آن پرده صدایی شنید

کز سر مهر و شفقت مادری / گفت بخورشید لقا دختری

کای بجمال از همه خوبان فزون / پای منه هر دم از ایوان برون

ترسم از افزونی دیدار تو / کم شود اندوه خریدار تو

رخ‌نما متاعی که فراوان بود / گر بمثل جان دهی ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای گنده پیر / از دل خود این تخم هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پرده مستور نیست / زخم هوس خورده منظور نیست

تا نزند جا در مستوریش / جا نشود منظر منظوریش

جلوه که بهر حظ تقاضا کند / بهر دل آن کو که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود / کوکبه حسن هویدا شود

جای اگر زنده و بیننده‌ای | در صف عشاق نشیننده‌ای
بهره ز خاک قدم عشق گیر | زنده به زیر علم عشق میر

مقاله دوم در بیان آنکه آفرینش آدم که آینه ذات و مظهر صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر سخا نم نبود | بر سر گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک یک آیینه‌ها | بلکه سراسر همه گنجینه‌ها
بر سر هر گنج طلسمی دگر | نقد درو گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسمی نداشت | مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل داشت چنان گوهری | حیف ز بی‌پایی قدم گوهری
یافت دلش مخزن اسرار خویش | کرد درخشش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت بر او جمع کرد | هرچه نهان خواست بر او طرح کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم | مجمع بحرین حدوث و قدم
علّم الاسما رقم دفترش | خمّرت طینه صدف گوهرش
گونه گندم به دمش بسپرد | بالش از آرزوی حوا دم نهد
سایه بر اوج فلک انداختش | سجده گه فوج ملک ساختش

چون پی خدمت زدگان هرچه بود | چهره به خاک قدم پاک سود
بزم کرامت ز نشستن بر او جست | هرکه ز چشمش دید بر آن دیده دوخت
چون ز چشمش خشم همه تیز دید | نیل عصا آدم بر وی کشید
باز بجا نشش بی دفع کرند | تا لبش از تاب علیه او فکند
تیرگی معصیتش دور شد | ظلمت سایه همگی نور شد
تیره جو دوشش به لطافت رسید | دور کمالش به خلافت رسید
کشور اسمای الهی گرفت | مملکت نامتناهی گرفت
پرتو آن بر زن و بر مرد تافت | هرکه از و هرچه طلب کرد یافت
آینه‌ای شد که ز و چشم کس | چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه نبود از دل ظلمت زده‌ای | شاهد مشهود در و جز خدای
ای به ره دور و درست آمده | وز کمرش پشت به پشت آمده
بست وفا بر کمر او مکن | دست جفا در کمر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا | معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود دجله کتاب کریم | بسته بر افسانه دیو رجیم
دلق صفا در زده زیر سبیل | کرده نهان دفتر زرق و حیل

گرکند دلی بصورت یوسف که چه   صورت اگر نیست تا سیف که چه

اصل که معنی است چو یکدا شتی   دل بسوی فرع چرا داشتی

قدر شناس گهر خویش باش   صیرفی سیم و زر خویش باش

گر زر خالص شده غوش ترا   ور نه چه چاره ز آتش ترا

آتش از سوز طلب بر فروز   هر غش و غل که بیابی بسوز

جوهر دل را ز عرض پاک کن   چشم خود را ز عرض پاک کن

دامن جان در کش از آلودگی   نیست در آلودگی آسودگی

بند ز دل بگسل و آزاده شو   نقش دوئی دور کن و ساده شو

زاد مردان ره آزادگیست   شیوه آینه دلان سادگیست

ساده دلی باش پسندیده ذات   پاک ز زنگ صور کائنات

تا چو از این مرحله بیرون شوی   همنفس شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آینه نه   کش نبود هیچ ز آینه به

حکایت آن مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آینه نورانی
پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید   صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود در آن غمکده یکدوستش   پر شده از مغز وفا پوستش

ره بسوی مصر چو جانش سپرد   آینه بهر ره آورد و برد

یوسف ازو کرد نهانی سوال   کای شده محرم بحریم وصال

در طلبم رنج سفر برده   زین سفرم تحفه چه آورده

گفت بهر سو نظر انداختم   هیچ متاعی چو تو نشناختم

آینه بهر تو گرفتم بدست   پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو بآن دیده خود وا کنی   طلعت زیبات تماشا کنی

تحفه افزون ز لقای تو چیست   گر روی از جای بجای تو کیست

نیست جهانرا بصفای تو کس   غافل ازین تیره دلانند و بس

جای ازین تیره دلان بیش باش   صیقلی آینه خویش باش

تا چو بتابی رخ ازین تیره جای   یوسف غیب تو شود رهنمای

مقاله سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و
طین است بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول
ارکان این سعادت اقرار است بکلمه شهادت

ای که در دولت دین کم زنی   چند دم از نسبت آدم زنی

آدمی آنست که دینی درست / محو کان کرده بیقین در دست
کر بود این پیکر کل آدمی / ره ز در و دیوار ندارد کسی
بلکه فزون باشد ازو در نمود / مهره دیوار سنگ وجود
آدمی پشت برایام کن / روی بمعماری اسلام کن
پنج شریعت ره اسلام سنج / هر سه ارکان چو حروفش به پنج
رکن نخستش که شهادت بود / راه خلاف آمده عادت بود
هست دو ره هر دو بهم متصل / کام زنان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم چهارم نمای / شد تجلیات ره وحدت کشای
وآن دگرت گنج فتوت نشان / ره به سلیم نبوت کشان
در نهایت نگری گر هست / عافیت مرده ازو آیه ایست
هست یکی طرفه عجایب شگرف / ناطقه اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد شهادت درو / هر الف انگشت شهادت درو
دست درین شهد ز عادت مدار / چون الف انگشت شهادت برار
تو که ز منشور سعادت نویس / یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش / از مگس نقطه نگه داردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دیولاخ / گردن دیوان سوار از دو شاخ
بلکه چو پرکار روش آمد پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید
الف قطع آمده مقراض وار / تا ببری آنچه نیاید بکار
چون ره دو انگشت دمی مرد هست / قید تعلق ببر از هر چه هست
درج که آمد بتو معترض ده / اطلس او در دم مقراض ده
تا بر دارهمت والای تو / خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جان که بود دلفریب / بافته زین خلعت زیبا زیب
بیشه توحید درین دام گاه / شیر دلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی درین بیشه کن / همدمی شیر دلان پیشه کن
با همه هم پیشه و هم پیشه باش / یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی درو کن که ترا روی داد / صد در امید ز رویت گشاد
چشم برو نه که ز روز نخست / روشنی چشم جهان بین تست
دست درو زن که ازو شد بپای / قامت قدرت بفلک فرق سای
صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چه آمد پدید

تا بشناییش بصفت کسی
نه که یکی از دو یکی واند کسی

بل یکی از اندک و بسیار بیش
صد قدم از اندک و بسیار پیش

چون بشناسایی او پی بری
پیش نهی پای پرستش گری

روی بمحراب عبادت کنی
کسب بهای سعادت کنی

هر چه کند بنده برون زین دو کار
آه از آن کار شود شرمسار

رخت بسر حد ندامت برد
داغ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دل محنت قرین
آتش الیس ابد الآبدین

حکایت تر بصری با حسن بصری رضی الله عنه که نکته
حکمت را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری با خبر
نکته آرند عجب محققه

گرد دل غفلت زده کرده دم فشاند
آن نفسی کو که حجاج راند

گفت فضولی که برو پند کی
کش بی آن واد خدا بنده کی

ساعتی از عمر بپایان نبرد
گرچه درو ملک سلیمان بود

شاید اگر داغ بجانش نهند
مالش محرومی از آتش دهند

پیش وی آید المی جان گداز
سوزد از آن حسرت دور و دراز

همچو حسن هر که بود هوشمند
گوش کند از لب حجاج پند

حکمت نو یافته هر جا بود
گم شده خاطر دانا بود

گرچه بیابد بر پیش بی طلب
گیردش از خاک بد بیت ادب

گوهر گنجینه جان بیازیدش
در صدف سینه نهان سازدش

جای اگر حسن تو آید پس
از لب هر ظالم حجاج فن

نکته حکمت که رسید گوش کن
ظلم رساننده فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنج گانه که پنجه طاقت
قوی پنجگان تاب مشقت داده است و چون پیش غرب
کردن قمر از آن بخاک مذلت بصفا داده است

ای شده رخنه صف طاعت ز تو
مانده تهی سلک جماعت ز تو

پنبه غفلت چو ترا پیش گوش
سود نکرد دست زموذن خروش

نعره او خواب ترا کم نکرد
قامت او قد ترا خم نکرد

میل نمازت بجماعت نبود
پشت دوتا گشته بهر کی سجود

پشت بمحراب جبینه ترا
روی بقبله نرسیده ترا

پنج نمازت به از پنج گنج
به که برین پنج شوی گنج سنج

بهر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجه خود بیاز بدین پنج پخت / پنجه ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین پنجه اش / کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیردلی پنجه ازین گنج کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ پست / تا ندهی آب ز طهارت نخست
دست بشو بهر عمل خیر / روی ز بند ار توجه بغیر
از کف پا ساز سپه تاج نه / پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج تو آواره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست بی ادب بارشان / پایه معراج تو پس دارشان
دین ز اینست ستون جز نماز / بهر قیامت چو ستون سرفراز
پشت تو آن دم که ز طاعت دوتاست / از پی این خیمه ستونیت راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تازه طاعت بود آسان ترا / زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برآر / چشم خرد بر زر و زینت مدار

زینت تو پس کمر بند کی / تاج تو در سجده سر افکنده کی
رخنه عمر تو رسیدن فناست / دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین سیاست / خوبترین زیوران طاعت است
شرم تو باد آنکه بیالاوست / سجده طاعت بر دوش هر چه هست
تو کنی از سجده دو پیر سرکشی / به که ازین شیوه قدم در کشی
ساق ادب برزده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقه ازرق سپهر / بسته ز جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا سحر در رکوع / دیده انجم ز زمین خضوع
سبحه پروین به کف آویخته / اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس چهره / مهر بخاک در او سوده جبهه
جنبش ارکان سوی تحت و فوق / از کشش اوست ز نحیر شوق
کار نجاوست نی حی پاک / عقده طاعت بعلای خاک
وقت نباتست نمودن قیام / بر در قیوم جهان بر دوام
نیت حیوان رکوعت رواست / دایم ازانست که پشتش دوتاست
ور بنوود میل سجودش چرا / سر بزمین می برد اندر چرا

خیز تو هم برگ نمازی بساز / جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر رسی / زان بجمعیت باطن رسی
جمع نشینی بمقام حضور / از خود و از هستی بی شعور

حکایت کشیدن پیکان از سینهٔ راست روی کیش ولایت کرم الله وجهه در وقتی که از شست کشش کمان مجاهد بر تن آن حضرت مده افتاد

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بنداختند / چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگارگون / آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید / گشت چو فارغ ز نماز آن بدید
کاین همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز

گر الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک / در قدم پاک روان خاک شو
جامی از آلایش تن پاک شو / گر شودم تن چو قفس چاک چاک
باشد از آن خاک بگردی رسی / گرد شکافی و بمردی رسی

مقاله پنجم در اشارت بروزه ماه رمضان که وردیست کثیر الفیضان جسم روح را شمع انجمن افروز است و جسم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم مست چو نای / حلقه گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هر چه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد / دایه ترا بهر شکم ناف زد
چند گشی بند شکم از گزاف / گر زدت دایه برین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک / بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه‌دار / به بود از نافهٔ مشک تتار
معده تهی کرده ز پی نان و آب / کی شود از قوت روان بهره یاب
باطنت از نفس و هوا ممتلی / چون رسیدت لذت الصوم لی

هر چه زان شرح بشارت داده است | از همه حرف انا اجزی به است
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن | با شررش ناوک خذلان فکن
روزه اگر آمده در دو قرب | چون سپر نور شود در کرب
حرص شده دوزخ پر آتش است | مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش | مهر زدن تا رهی از شررش
چون خوکناس رسی ناخوشی | خوی گرفتی به نجاست کشی
با من ازین نکته چه باشی درشت | تو بشکم می‌کشی و او به پشت
ماه نو روزه به بین از افق | کابروی حوریست زنی بتق
می‌کند ایما که لب از نهر ما | مهر کن این مهر لبت بهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب | در حرم مات شوی فتح باب
حافه کلیدی که درین تنگنای | هادیه بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت است ترا روز سال | بیش ز کم خواری یک سی مجال
گر ز تو یابد یکی از سی شکست | خلق ز کفاریت افتد شصت
کرده قضا دین ترا عار چیست | گفت زنا داروی یکعاد چیست
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست | تشنه لبی شربت جام صفاست

روزه خاصان نه همین است و بس | بلکه پرهیدن بود از هر هوس
هر چه نباید که بجویی مجوی | هر چه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز به نادیدنی | گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست بیالای ز شغل دغل | پای مفرسای به راه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن | بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای | هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هر چه نه ذکر وی ازان لب ببند | وانچه پسندش نبود کم پسند
دایه نفیست جز او هر چه هست | وای تو گر زان نگسلی پا و دست
چیستن او دایه زنی و آنکه کیست | پایه اقبال تو ای مایکیست
نفس و هوا گو تو همی داشتی | اصل دشمن کی تو بگذاشتی

حکایت زشت رویی که حسن دیدار کور یافته بود یعنی زوجه ناسره خود را پیش دیدی می پسندید

خواست یکی کور زنی زشت روی | کینه وری طعنه زنی زشت خوی
از شبه اش چهره سیه رنگ تر | وز پس پشتش چو پر آهنگ تر
گوش گر و پشت خم و چشم کاز | خامشیش بیهده گفتار زاز

یکشبی از تار زبان کور گفت
حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج
حرف خجالت زده زان لوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن
لاله من داغ نه یاسمن

از صفت قامت من کوتها
یافته او از رقمش چه بها

کو ز جوانانه او گوش کرد
خون دل از سینهٔ او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بودیت
دولت اقبال قرین بودیت

دامن تو دیده ور برداشتی
تخم سعادت و کرمی کاشتی

این همه چیند و ز نزدیک و دور
کس ننهد آینه در پیش کور

چشم من ار کور شود دعوی بین
تو نبری دعوی کشود حسن بین

بسکی چشم از تو اوصاف تو
بر تو کشاد دست در لاف تو

جای اگر نقد کمالیت هست
در جیب غیب جمالیت هست

بر بصر اهل نظر جلوه ده
در نظر بی بصرانش منه

ورنه زنمت در انصاف زن
خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارت بذکر زکوة که سرمایهٔ بالش نهال دولتش بگل نقش گل بد سگال است

ای شده زندان درم مشت تو
بند بر آنجا زده انگشت تو

پیش که ایام کند رخنه است
گردنش او تابت دو پنجه است

عیش ترا حال دگرگون کند
نقد خود از دست تو بیرون کند

خوش بگشا دست جو اسپانیان
از پی آزادی زندانیان

مرد درم زن که درم کرد بست
پای خشش کرد چرا در دو ساخت

گر دهشش زان سپاخت که گردان بود
کف بکف از راه نوردان بود

ای که بدستت ز خلاف کرم
ناخن از سیم شود هر درم

تا تن جدا اگر کنی از مشت خویش
بر صفت ناخن و انگشت خویش

ناخن سیمت که بکف جا بست
ناخنه دیدهٔ جان و دلست

ناخنه از دیده و دل بر تراش
ورنه بناخن دل خود می خراش

جمع مکن درهم و دینار را
شحنه شود تیغ ادبار را

در پی آن جمع مشو صرف کن
گوش نیوشیده بدین حرف کن

هست مبرد که ترا اسپویه
گرچه بخوبیست مشارالیه

هرچه بگوید ز پی اخفش شوی
ریش بجنبانی و دل خوش شوی

پسته کنی از پی جهل یکف
منع زنا بر زو در اهم زحرف

حرف همه گرچه نباید ز تو / منع همه نیز نشاید ز تو

ده بدر از سیم و زرت آن قدر / کآردت از عهده واجب بدر

حق چو ترا داد ز دینار بیست / بخل بیک نیمه دینار چیست

ریخت ز درهم بکنارت دویست / پنج تو خواهد بکناره مایست

خشت زر پخته ده و سیم خام / تا که کند قصر تو فردا تمام

زین زر و سیم است بنای نعیم / قصر ترا خشت ز زر خشت سیم

پاره مکن زر که شود پاره مار / گردنت از مار شود طوق دار

مردم سیم که حق نفقه / زیر زمین می کنیش پای کیسه

هر جزای تو بروز شمار / سرخ ز دینار کنندت نزار

گاه برخ داغ نهندت که هان / هر چه برخ داشتی از وی نهان

گاه به پهلو که ز پس پیرهی / پهلو ازین هر چه کردی تهی

گاه بپشت که ز روی درشت / هر چه کردی سوی سجاده پشت

داغ دو دریه بتنت لاله وار / پس که بسوزند سوی لاله زار

جای دگر داغ کند مردرم / همچو تو ننهند ببالای سیم

قدر درم گر بود افزون بعرض / طول دهندت بجهان قدر عرض

تفرقه جمع درمهای خویشتن / سینه تهی کن ز المهای خویشتن

داغ جدایش که آنجا کشی / بهتر از آن داغ که فردا کشی

حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن

ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر پیچید گویان نبند نه نقد

دیده وری خواند بعقل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم

خواست درین دایره تنگ رو / سازدهش از نقش بقا سکه نو

عقد ز همیان درم برگرفت / جلوه بمیدان کرم درگرفت

می در ماز ادرم اندوز ساخت / کی کرماز اکرم آموز ساخت

هر زر و سیمی که بدرویش داد / زانچه طلب کرد و پیش بیش داد

گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

هر چه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر در اسراف نه

بعد شکستن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خود / ساز ذخیره پی فرزند خود

تا جو نزید صدف زیر خاک / بهره ور آید ز تو آن دُر پاک
گفت که دارم عقیده درویش / انچه بدستیت کنم زاد خویش
جون ببرد طوطی من زین قفس / بهره فرزند خداوند بس
دل جو توی گشت ز روزی و هم / از پی فرزند چه روزی چه غم
جای ازین به غم فرزند خور / زود مکن روی وی از مهر زر
زانک این رند رهش آگاه کن / قبله اش ارزق و علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی طلب و پویش در بن هر سنگی سرهنگی سپر نهاده و در وادی جست و جویش در بن هر خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای رگ کلکت تازه ز سر حب دل / مانده ز حب وطنت پا بگل
چند که شد پرده کش پرده ساز / مطرب عشاق ز راه حجاز
یکدم ازین پرده سپاهی مکن / هر نه ازین پرده دوای بکن
دین ترا چون شود ارکان تمام / پای نه از خانه برون کن تمام
ناقه اگر پشت ترا زیر ران / بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله باد پای / راحله از پای کن و در ره آی

گر بادیت نبود دست رس / جلد قدم پای فراز تو بس
ته بتهش بسته ز گرد و غبار / گرده بتهش خار بهم استوار
پاشنه از خنده دهان کرده باز / ز آبلها ریخته اشک نیاز
داده و حیرت زده وستهام / خنده زنان گریه کنان می خرام
پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه بجز نیست که مغیلان کند / به که سراپرده سلطان کند
پا و مخالف زده در دیده ریگ / پای فرو رفته بتفتیده ریگ
به که نشینی تو بباد شمال / پای فرو رفته بآب زلال
بانگ حدی بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو تند پای
راه وفای سپر و می گذر / رخ پیش خاشاک [illegible] تو
بار ز میعاد و تعهد بپان / رخت بمیقاد کشیده در بیان
رشته نه پذیر ز سوزن بکش / خلعت بی سوزن زده در بر بکش
هر چه بدان بخیه زدی ماه و سال / آی برون از همه سوزن مثال
بازکن از بخیه زده جامه خویش / بو که ترا بخیه نیفتد برو پی
گر نه ز حرکت فراموشیت / به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را | توبه بلبیک زن احرام را
موی بژولیده به رخ گردناک | سینه خراشیده رخ گردناک
رو بحرم کن که در آن خوش حریم | هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن وی از روضه خلد برین | آن بجهان صحن مربع نشین
قبله خوبان عرب روی او | سجده شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته | غالیه در جیب جهان ریخته
تا نکنی شیشه ناموس و ننگ | کرده نهان در ته دامان سنگ
سنگ سیاهی که ازان گوهر است | دست تمنات یمین الله است
بار شکن دامن شبرنگ او | دیده جان سرمه کش از سنگ او
چون تو ازان سنگ شوی کامجو | بوسه زن دست که باشی بهین
گر دهدت دولت این دستبوس | بر سر گردون زنی از فخر کوس
از لب زمزم شنو این زمزمه | کز نم او زنده دلند این همه
سوی قدمگاه خلیل الله آی | پا چو بیابی به نشین دیده سای
پای مروت سوی مروه بنه | چهره صفوت بصفا جلوه ده
تا نشوی بی خبر از عرفات و وقوف | کی شود از راه نجاتت وقوف

کیش منی را بمنا ریز خون | نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز روی جهار | دیو هوا را کش ازان سنگبار
چون دل ازین شعله برافروختی | کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد | ره بسوی خانه خویشت گشاد
بهره که یارد که بآن ره برد | ورچه شود مرغ بآن ره پرد

حکایت علی موفق و مناجات وی با حضرت جل و علا

بود موفق که بتوفیق حق | برد ز هر پیر موفق سبق
بادیه کعبه کسی می برید | محنت آن راه بسی می کشید
روزی ازانجا که دل تنگ داشت | زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پی هر محنتی | سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام | بی سپه و بادرکت دو بوده ام
زین همه ام نیست بکف حاصلی | گاه شده وقتی نه بسامان دلی
دل بوفای تو گرو بوده ام | جز تو نی بهر کسی رفته ام
هیچ ندانم که مرا حال چیست | بخت مرا پایه اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب | آمدش از حضرت حق چون خطاب

کاهی بر ستم پای زبر ساخته / ز همه زین پای سپر انداخته

گرنه ترا خواس[illegible] / دادمیت ره سوی این پیرزن

هرکه نه مایل بسوی [illegible] شوی / سوی خودش راه نمای کی شوی

حاصلت این بس که ترا خواستم / باطنت از ذوق خود آراستم

ره بسوی خانه خود دادمت / بر در هر کس نفرستادمت

یارب از آنجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست

جای اگر خنده نه صاحب دلیست / از تو باید چنین حاصلیست

مقاله هشتم در اشارت بنوبت مشتمل بر عبرت که لی
دعین علم ذلت است و بنزال زهد علت دا

ای بکلت جیب تکلف خیاق / دامن صحبت بکش از ناکسان

گرچه ز آغاز گشادت دهند / عاقبت الامر بیادت دهند

غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل در رخ هر کس مخند

جلوه مده همچو خور انوار خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش

بر کس و ناکس بگریم حمول / قفل کن ابواب خروج و دخول

در بنشین باش چو عیسی دمان / خانه بپردازند تا محرمان

گر بود اندرین عاریت جای / حلقه نارست بنده زنجیر پای

به که به هر حلقه نهی پای خویش / محفل [illegible] کنی جای خویش

ور نشود دست در کمر کوه سنگ / گرد میان حلقه زدم پلنگ

به که دو رنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر

گر گذرت شاه سر پنجه شیر / کش بکشش آن کند از جا بزیر

به که حریفان بکف راحت نهند / مرهم لطف بجراحت نهند

گر گذرت بحر پر آشوب عرق / پا گذرد موج هلاکت زورق

به که بکشتی حریفان خاص / رخت خود آری بامید خلاص

در کنف پرتو خور کم نشین / تا نشود سایه ترا هم نشین

ران رگلگشت لب جو بتاب / تا نخورد صورت تو سر ز آب

آینه را از نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه گه

اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و جدا آمدی

عاقبتی کار کز اینجا روی / از همه سنگ پشت که تنها روی

این همه اکنون گره و بند چیست / وین همه آمیزش و پیوند چیست

بلکه از اینان که زبان تو اند / خصم دل و دشمن جان تو اند

قدر تو کامد که افسرده شود
عیب تو سنجد که موزون شود

گر تو شوی پنبه همه آتش اند
ور تو نهی سر همه گردن کشند

چون دلت از غصه پریشان شود
مایه جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع
شعله زند شوق حسدشان چو شمع

چند درین ششدره بی کشاد
عمر دهی از دم ایشان بباد

باد خزانیست دم سردشان
سردی جانپنجه ره آوردشان

ترسم ازان روز که سردت کنند
دل سپر ناوک دردت کنند

هر که نه مشغولی و پیش ره است
غول ره تست خدا آگه است

پای وفا بر پی غولان مدار
روی به پیغوله ایشان میار

ورنه بود از دل سودائیت
طاقت پیغوله تنهائیت

خیز و قدم نه بره رفتگان
رو بسوی آرامگه رفتگان

یاد کن از عهد فراموششان
نکته شنو از لب خاموششان

پر شده شان چشم ز غبار استخوان
کحل بصیرت کن ازان نردبان

مرقدشان چون ته سنگ تنگ
کوب سر افعی غفلت بسنگ

با نفس تنگ بر آزار درون
زمزمه نحن بکم لاحقون

بو که دلت یابد ازو زندگی
روز حیات تو فزون زندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انیس گرفته بود و از زندگان فراری بود

زنده دلی از صف افسردگان
رفت بهمسایگی مردگان

پشت ملالت بعمارات کرد
روی ارادت بمزارات کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک
روح بقا جست ز هر روح پاک

گشت ازین سنگ منشان ترک تک
همچو تک آهوی وحشی ز سگ

کارشناسی پی تفتیش حال
کرد ازان بر سر راهی سوال

کین همه از زنده رمیدن چراست
رخت سوی مرده کشیدن چراست

گفت پلیدان بمغاک اندراند
پاک نهادان ته خاک اندراند

مرده دلانند بروی زمین
هرچه با مرده شوم همنشین

همدمی مرده دهد مردگی
صحبت افسرده دل افسردگی

زیر گل آنان که پراکنده اند
گرچه بتن مرده بدل زنده اند

مرده دلی بود مرا پیش ازین
بسته هر چون و چرا پیش ازین

زنده شدم از نظر پاکشان
آب حیاتست مرا خاکشان

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر / گوشه بخود دار ز خود توشه گیر
هر چه درین دایره پر دردنیست / کام سعایت زده در خون نیست

مقاله هفتم در اشارت بصمت که سرمایه نجات و پیرایه رفیع الدرجات است

ای ز زبان نکته گذار آمده / وی سخنت نادره کار آمده
نقطه نطقست ترا در زبان / گشته از آن نقطه زبانت زبان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازه نیکوفری
نیکویی مرد ز خاموشیست / خامشی این تیغ جهالت کشیست
کفش پیاده نه ز نغزی پست / ونوله طبل ز بی مغزیست
خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نداست
در دلت از غیب دری چون گشاد / از دم ناخوش مده از ره بباد
تا نه لب بسته دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که بنمود نهانش زبان / لعل و زرش هیچ گرد اندر زیان
سوسن رعنا که زبان آور است / کیسه تهی مانده ز لعل و زر است

منطق طوطی خطر جان اوست / قفل قفس غلغل افغان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ / جلوه گر آمد به تماشای باغ
هست طبیعت درین کهنه کاخ / حوصله تنگ و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش دایم خموش / چرخهٔ حلاج و هزاران خروش
رسته دندانت صفی پنبه پوش / پیش صف آمد لب او پرده پوش
کرده زبان تیغ پی یک سخن / چند شوی پرده در صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صد گونه پراکندگیست
زنده کی افزای دل مرده را / ور ده بکن قول پراکنده را
چشم بر آمد شد انفاس دار / وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس از تو چو سبوئی ویست / قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی
دور ورق عمر تو عنوان شود / فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز پیغوله قصورش کشی / در درکات شر و سوزش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت / میل زن چشم یقین گرددت
لب چو گشایی گره هوش باش / ورنه زبان در کش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی ⁂ آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود زآگهیت بهره‌مند ⁂ پایهٔ اقبال تو گردد بلند
ره بسخن بیهوده کم کن دلیر ⁂ تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن نابجای گاه باز از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط ⁂ عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار ⁂ قاعدهٔ صحبتشان استوار
روز از آنجا که فلک را ستیزه‌جوی ⁂ گشت ز بی‌مهری با کینه‌جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت ⁂ رای سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان ⁂ وز الم و فرقت من بی‌غمان
خو بکرمهای شما کرده‌ام ⁂ قوت ز غمهای شما خورده‌ام
گرچه مرا پشت چو سنگست سخت ⁂ دارم ازین بار دلی لخت لخت
مسکنم نیست بجای شما ⁂ پشت بکوبم ز وفای شما
ای بشما قوت همپاییم ⁂ نی ز شما طاقت تنهاییم
نیک فرو مانده بکار خودم ⁂ پشت دوتا گشته ز بار خودم

بود ز بیشه طلب آگهیر ⁂ چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت ⁂ وآن بط دیگر سر دیگر گرفت
بر کشف نیز بآنجا دهان ⁂ سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان ⁂ مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی حیی سفر افتادشان ⁂ بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ بر آمد ز همه کای شگفت ⁂ یک کشف اینک بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد ⁂ گفت که خاک بدهان کور باد
زان لب خود بود گشادن همان ⁂ زاوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد ⁂ بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند ⁂ ذرکی ورز و لب خود ببند
تا نه درین بادیهٔ هولناک ⁂ از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالهٔ دهم در اشارت سحر که نشان هوشیاری و علامت بخت بیدارست

ای بشکر خواب سحر داده هوش ⁂ خیز که برخواست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده‌ای ⁂ او ز نوا گرم و تو افسرده‌ای

ترک هوا گوی و نوائی بزن / چنگ بدامان وفائی بزن
هر شب ازین پردهٔ رنگارنگ گون / این همه لعبت که سر آرد برون
نیست بی آنکه شود آشکار / بر نظرت قدرت لعبت نگار
بزم تو بادا که کنی تا بروز / راه نظر را ز تمیز دو ز
ننگری این دیر بقا پرده را / وین همه اوضاع نو آورده را
رنگ نی بس که درین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم بثریا که داد / طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بربط بناهید بست / رنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ خضرا که ریخت / مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت / چهرهٔ مه داغ قصور از چه یافت
هست درین دایره قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / چین بنا بین و به بنا گرو
پیش درین مرحله غافل مخسب / پای برار از گل و در گل مخسب
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش نه است

پیش میفزای بعمر اهل خواب / کوتهی آنکه شمرد مه آب
خواب چو مرگ ار نبود چند زیست / نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
چهرهٔ این اخ بتف آلوده باد / خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
نیست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / می گذرد این بخور و آن بخواب
روز پی خور سگک دیوانه / خفته بشب مردهٔ کاشانه
روز چنان می گذرد و شب چنین / کی شود آمادهٔ روز پسین
شب چو رسید شمع شب افروز باش / همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز
هرچه بروز از دل جامی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز آر بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کرده / نامهٔ اعمال سیه کرده
شب ز قطره بهر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خود کامگی / با دل فارغ ز ریشه ناکمی

کرده تو خواب و در رای حجاب
ناظر تو حال تو مسته چو آب

شب چه کنی روز به بی‌حاصلی
کو بتو خویشش حاضر و تو غافلی

حکایت آن عارف بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نوریاب
دیده فرو بست بکلی ز خواب

شب که ز خورشید نظر دوختی
شمع نظر تا بسحر افروختی

هر مژه از دیدهٔ خونابه ده
بود برابر دوشش همانا گره

روزی از آن کرد فضولی سؤال
کای زده راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست
دیده چرا بایدت از خواب بست

رنج نه خفتن چو گران دارد دست
یکدمه خفتن چه زیان دارد دست

گفت نشاید که خدای جهان
هر شبی آید ز تخت آسمان

بانگ زند کز صف دوران راه
کیست که آید بدرم عذرخواه

تا کرم خویش شفیعش کنم
رحمت خود عذرپذیرش کنم

من چنین حال بهم سر چو آب
گوش بخوابانم ازین خوش خطاب

او نظر لطف بمن کرده باز
دیدهٔ اقبال من از وی فراز

هر که کند دعوی سودای او
خواب کنان از رخ زیبای او

دعویش از صدق بودی فروغ
چون نظر صبح نخستین دروغ

جای اگر دیده تو روشن آب است
در دلت از روضه جان رود نیست

سخت قدم باش درین ره که سست
چشم بره دار که جستنش به تست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صفت تیره و کلک خشم زده
در صفت اهل صفا دم زده

دل نشده صاف ز نام آوری
نام بر آورده بصوفی گری

شیوهٔ صوفی چه بود نیستی
چند تو در هستی خود ایستی

کم شو ازین هستی پر اشتلم
بلکه شو از کم شده کی نیز کم

تا شده از خویشتن تهی همچو نی
دم زدنت زانکه نی تا بکی

گر تو نه‌ای این همه آوازه چیست
زمزمهٔ هر نفسی تازه چیست

نی چه بود آنکه بدستان خویش
دم زند از نیستان خویش

باد به هستی خود نسپرد
نی ز نیستان شکرستان برد

از شکرستان چو برارد نفس
طوطی جانها شود آنجا مگس

بر لبت این لاف که چون نی نهم
در دلت اندیشه که چون نی کیم

قالب تو رومی و دل زنگیست — رو که نه این شیوه یکرنگیست
با تن رومی و دل زنگی که چه — رنگ یکی گیر دو رنگی که چه
رنگ دو رنگی بدو رنگان گذار — زانکه دو رنگی همه عیبست و عار
به که شفا جو ز مسیحا شوی — بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت چل پیان — گشته علم بر کتفت طیلسان
سر زده از دولت اصناف فقر — چند بدین علم و عمل لاف فقر
خرقه صد پاره که داری بدوش — بر سر صد عیب بود پرده‌پوش
دلق ورع را چو بود تار سست — کی شود از خرقه پاره درست
رشته تسبیح تو دام بلاست — مهره تسبیح تو دانه مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری — تا غذی از گرسنه مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو — تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان مپای — وز در هر سفله مشو لقمه خای
شیخ چه پیچی خود و بر شانه‌ات — سر بقبا چه نهد افسانه‌ات
پشت بروی تو یکی موی سیاه — چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان راست قدت شد دوته — بر کمان تو عصا گشته زه
تا کمانت فلک این حلقه بست — تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن — میل سوی نیل اغانی مکن
بر سر سجاده چو پا بایدت — بار رعونت بزمین بایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز — زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کج روی اندیشه کن — بی روی راست روان پیشه کن
مدعی خرقه تقوی مپوش — منتهی جام عشقی منوش
زهد می آلوده مپسند ز هیچ — مس زر اندود مپسند ز هیچ
صورت و معنیت بهم راست آر — تات شوند اهل صفا خواستکار
یا ز سرت خرقه تقوی بکش — یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع مغنیه خرقه فقر را از سر برکشید و از لجه بی آرام بحر حقیقت بسیاحت ساحل مجاز آرمید

کعبه روی از سر وجد عظیم — در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال — رستی ازین دامگه پر ملال
وجد الهیش رهاندی ز خویش — جذبه حقش بار نشاندی ز خویش
آمدی از مستی خود گشته صاف — رقص کنان گرد حرم در طواف

زوری از انجا که قضا ناره زد / زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه رونق کارش ببرد / از دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می و عشوه نازش کشید / دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای / لیکن از ان شاهد دستان سرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت / پیر خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الهی نماند / جنبش من جز به ملاهی نماند
آتش اغیار درونم بجوش / خرقه اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود تکیه دل زان نگار / خلعت اسلام به کعبه وار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز / باز نیامد به سر خرقه باز
جامی ازین قاعده دل بر مگیر / تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین مزرعه مرد از نمای / هیچ نیرزد جوی گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفهای و جهل و جدل معذور

ای علم علم برافراخته / چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم و علم باختی / چون علم آمد عمل انداختی

لاف درستیت علم سپارتست / حجت پستی علم اندرست
دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بیحاصلی
خواجه زند بانگ که صنعتورم / پس شود از جودت صنعت ارم
لیک اگر دست بجنبش نهی / چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره / جلد چو خشتست بگرد تو خم
آن همه کن رخنه که از جا کند / بست میان من و مقصود سد
هر ورق زان کتب آمد حجاب / زان حجب توی تو بر رخ نقاب
تا سبقی از همه فرد سبق / زان کتب افزون بگردان ورق
علم که خوانند بر او صواب / باشد از آن علم سیه رو کتاب
نور دل از سینه سینا مجوی / روشنی از چشم نه بینا مجوی
جانب کفرست اشارات او / باعث خوفست بشارات او
فکر شفاییست بشارات او / جانب کفرست بشارات او
فکر شفایش همه بیمار نیست / میل نجاتش ز گرفتاریست
قاعده طب که بقانون نهاد / پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت ز اهل طلب — روی مسبب ز حجاب سبب
خواهیت علم سبب سوز نیست — شنوه جاهل سبب آموز نیست
طب ز نبی جوی که طب النبی — سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت — ور که ز نفس صفا بخشدت
تابد از اسباب علل روی تو — واکند از مرحمه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع — هیچ نیفتاد با علت رجوع
هیچ نه توفت ز مقاصد چو نیست — از طلب او بمقاصد نیست
بر تو چو بگشاد ز مفتاح راه — دولت فتح از در فتاح خواه
گر ز موانع دل تو صاف نیست — کشف موانع حرکت صاف نیست
نور هدایت ز هدایت بجوی — راه بهایت ز نهایت مپوی
ترک نفاق و کم تلبیس گیر — علم ز سرچشمه تقدیس گیر
مرجعه نه قال الله و قال الرسول — هیچ چو بر اهل فضیلت فضول
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ — دانش بیکار نیرزد به هیچ
باید اول عمل اندوختن — پس دگر از علم آموختن
چون به بساط عمل افزود پای — پی عمل از علم ره نمای

چون دگری اشوی آموزگار — کم طلب او را عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال — او چو حقیقت دگران چون خیال
پس جواهر بسفال که جه — بذل حقایق بخیال که جه

حکایت آن عالم در چاه افتاده که دست تبا کرد خود و نداد تا جزای ذلت از دست ند هد

عالم از جاه جهالت برون — دز رهی افتاد بچاهی درون
هیچ بر دوست نداد اش راه — ماند در او راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چاه آرمید — سایه شخصی بسر چاه دید
نوحه برآورد که ای ره نورد — از ره احسان و مروت بگرد
پای مروت بسر چاه نه — دست بافتاده از ره اده
راه رو آمد بسر چاه و گفت — دست بده ای بغم اوت جفت
گفت نخست از کرم عام خویش — گو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین تو ام — در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا که ازین چاه پست — در زنم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته ام — از غرض شیوه زیان رسته ام

کوششتم از روی هنرمندی است / خامه‌ی فضل خداوندی است

کی بجز ایی دگر آرامیش / در غرض آلودگی فرمایش

در تک این چاه نشینم اسیر / تا شودم بی غرضی دستگیر

پایه‌ی علم چو بلند اوفتاد / هرچه جز آنم نه پسند اوفتاد

همت جایی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند / هرچه پسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم در معاتبه سلاطین که اگر روز نگر ان شبی تابند آسمان عدل را چشمه آفتاب اند و اگر همه گرد خود سر گردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای سپرت افسر فرمان دهی / افسرت از گوهر احسان تهی

زیور سر افسر از آن گوهر است / خالی از آن مایه درد سر است

گرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو ز آسیب مار

تخت زرت آتش و گوهر درو / هیبت و درخشنده چراغی درو

شعله کجا ندر زده آن آتش است / لیک ز بس تیزی آن دوزخیست

چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور

هر دمت از درد دو صد قطره خون / از بن هر موی تراود برون

سود و سپر ایوان ترا بر سپهر / شمسه آن گشت معارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند / حادثه را قاصر از آنجا کمند

حادثه در باب تو بر بسته چال / بسته بی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند بگرد و حیل / بسته آن رخنه که آید اجل

زود بود کاید اجل از کمین / شیشه عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد / خصم ترا راحت بشارت برد

کنگره کاخ تو بخاک افکند / طاق بلندت بمغاک افکند

افسرت از فرق کشد زیر پای / پایه تخت تو بلرزد ز جای

روزی از این واقعه اندیشه کن / قاعده دادگری پیشه کن

ظلم ترا پیشه چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو بود دف سرای / اهل سرایش همه کوبند پای

شهر از آشوب تو غارت شود / تات یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارت گری / تا نکند کار بغارتگری

باغ از آسیب تو گردد تلف   تابت درآید کف سیمی بکف

به که از آن سیب شکیبی بود   ورنه بهر سیب چه سیبی بود

میوه و مرغ سرخوان مقیم   در حرم میوه و باغ نسیم

مطبخیت همه زغی درشت   میکشد از بسته هیزم گوز پشت

باز تر ای سنگساران بفن   طعمه ده از جوزه هر پیرزن

بارگی خاص ترا هر پسین   کاه و جو از توبره خوشه چین

کوشش کنیزان ترا داده بهر   از زر دریوزه گدایان شهر

چند کنی ظلم به فرزند بوم   چند کهی رسم و ره عدل روز

بین که ازین مرده گداست به   هرچه نه به بر رخ او دست نه

ظلم نهد دام شراب غرور   عدل نهد جام شراب سرور

هان که جگر سوخته و دل کباب   باز نمانی پی سراب از سر آب

شهر و ده آباد بعدلست و بس   طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت همه   در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ   همچو سگ دزد شود یار گرگ

ره کند باز رستان میش   تا در دیش گرگ بدندان خویش

عدل تو گر از فیض رسانی کند   بره‌ها گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه بدشت و دره   شانه کند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از ابن عمر عین عدالت سربلند بود و از خلعت میم روت کرچند را

چون عمر و چه عبد العزیز   دولت دین شد شرف ملک نیز

قاعده عدل جو او تازه کرد   ملک و خلافت بیک اندازه کرد

گوشه نشینان که ز ظلم سپاه   خواسته بودند ز سرهای راه

توبه کنان بر سر راه آمدند   بهر خبر بر پی شاه آمدند

گوشه نشین ستمگر چه شد   حال وی از گردش اختر چه شد

وین شه عادل دل پیروز روز   کیست که شد سینه عالم فروز

ره سپری گفت چه بیان یافتند   این خبر خیر که بشتافتند

مژده همی خوانند که بود این بسیه   بره زه زین پیش بسی گرگ شیر

بره از گرگ و لیسه ی نماند   شیر بجا ماند ز شیری نماند

این همه از دولت این خسرو است   گز قدمش رسم عدالت نو است

بره و گرگ کند هم گشته رام   آهو و شیر اند هم در خرام

آن رخ خباثت صفت گرگ داشت
ریشه ما گرگ دگری کاشت

وین ز کرم چون به بزرگی رسید
گرگ ز ریشه کسوت گرگی کشید

چیست درین مرحله خورد و بزرگ
با دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندانشان
جای دهد خشم ز دندانشان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست
میل رقمهای کج از تو خطاست

تا قلم آسا بسر خود روی
گرچه به نیک روی بدروی

هر که یک حرف قلم کج نهاد
حرف وی از لوح بقا محو باد

چند به دفتر رقم ناصواب
یاد کن از دفتر یوم الحساب

تا پیه انگشت زده خامه زن
خلق ده انگشت ز تو در دهن

آنکه تو خائی به سر دفتر قلم
از رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق بر کند از دست تو
خاک بسر بر کند از دست تو

جنبش تو کلک ز کم کاستی
برده ز بالای الف راستی

وز غلطت قاف جهان تا بقاف
پر شکن و تاب شده همچو قاف

نوک قلم از سر کزلک مخار
تیز مکن همچو دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز
بر تو زند زخم ز دندان تیز

بلکه زده زخم و تو ز افسردگی
نیستی آگه ز آزردگی

مو که زند بر سر کلک گره
از ره معنیت بود پند ده

کای بجد کشته تو را تا به چند
چند بکاری که بود پست بند

چند مددکاری ظالم کنی
وز مددش کسب مظالم کنی

قاهری از دل ظالم غبار
گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر
کشته یکی آمده صد بوده سیر

سوخته آتش بیدادیست
دانه و کاهش شده بر بادیست

دانه کنی نقل بانبار شاه
کاه بری بهر ستور سپاه

قصه دهقان چو شوی غور رس
دانه اشک و که رویست و بس

مایه تا حبه که در آوار کی
جمع شد از جگر خواری کی

شد ز براتت همه صرف زکوة
در کف قبض است هنوز ار زاه

کاسب بیچاره که در شهر و کوی
ز آبله دست کند آب روی

در کف از آسیب ستمکاریش
هیچ بجز آبله نگذاردش

خارکش پیر که چون خار پشت / خم بود از پشت زخار درشت
چون شود از کار تهی پشت او / قیمت او را کشی از پشت او
گاو که شیر آورد هر سه زال / خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر / خون جگر خورد و اکنون چو شیر
مال یتیمان برت پایمال / حاصل سایل ز تو ذل سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم / بیت از سایل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن / تو بنوا از تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه به بانگ بلند / مال فلان گفت که چون ست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان / در کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نمی داری ازین کار و بار
بس مکن و دست تطاول برون / گر تو قلم رو نچو قلم شد نگون
شه ز تو بدنام و رعیت خراب / ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همرهان / تا نشوی تجربه دیگران
تجربه چوب به پهلوت سخت / به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه کیست نیست / تجربه جز حرص و زینت نیست

حکایت دزد از دستی که دست وی بریدند از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال / عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست ستمهاش جدا ساختی / چون قلم از بند رها ساختی
هر که گرفتی ز سواد دست او / پایه اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی / جان چو از جسدش کاستی
روزی ازین قاعده ناپسند / ساخت جدا دست وزیری زبند
دست بریده بهوا برفکند / تاش بگیرند صلا در فکند
چشم خرد کرد فرو از آن وزیر / دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از بیخ دیا خود گرفت / همه وزارت ره مسند گرفت
تجربه بگرفت ز دست بخت / دست خود از دست دگر برشست
جای از آن پس که بتیغ اجل / دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن / در صف کوته املان راه کن

مقاله یازدهم در بقیه آنان که صبح شیب از شب شباب دمیده است و در آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشامشان رسیده

ای تنت از شمع گدازنده‌تر / شعله زبان آتش شیب از سر
داده سر سبز تو آتش فشان / از شجر اخضر و بارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شعر تو کافور ریخت
تا که کند سردی کافور سرد / بر دل گرمت هوس خواب خورد
گرده شب موی تو صبح پیچ / روز اجل راست زناتر مپیچ
گردش دولاب چرخ برین / زیر آرام گرفته زمین
آرد کنان بس که جز سود و کاست / موی تو پر کرد از آن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته گوز / خشک شده چوب بر و چون توز
رشته اشک تو بر و بسته زه / ناوک آه تو بر آن تیر نه
جز پی آن پشت که کاری کنی / ورزه مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا / هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آینه نفی وجود / نفی شو و صورت بود تو زود
سنگ شناسی زده وقت تتار / تا نکند شیشه دو چشم تو چار
پار هم ناز ز نادیدنت / خلق نفر یاد ز نشنیدنت
سنگ بدندانت شدی موم سخت / موم کند پیش تو چون موم سخت

با همه رخنه که بدندان تست / نامده یکحرف برون زان درست
نایدت از دست که خیزی ز جای / تا نشود دست مدد کار پای
لرزش دست تو بهنگام کار / برده ز دست تو برون اختیار
چون مگر از سیم شده دست تو / رفته چو سیماب ز انگشت تو
چون ز دست امساک نماندت بدست / گر چه ز امساک تو را دست پست
فایده حرص چو امساک نیست / چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک شوی خاک شو / پیش کنه پاک روی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر / شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار / عشق جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیسه ی خویشی ملول / کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوئی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موئی زد

فصل خزان کردم باد وزان / کار که رنگ ازان شد خزان
باغ چو او صورت پیری گرفت / سبزه تر رنگ ز دیری گرفت
برگ درختان رسیده شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار

موی سپیدی بقد خم شده / سینه اش آتشکده غم شده
پای شکیب از ته دامان کشید / رفت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می‌نهاد / در ره عبرت نظری می‌گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامی شده طاوس باغ
سبحه کافوری او مشک پوش / گوهر و زر زآمدنش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر / هر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز سرناخن او در خضاب / بدر هلالی ز شفق مشک ناب
پیر چو آن دید دل از دست داد / پشت دو تا روی بپایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا که / آدمی یا پری یا که
تا ز جوانی ز پی خود بنه / داد دل پیر خود بده
یکدمی خادم من بنده باش / جمع کن پیر پراکنده باش
غنچه نوخیز به تبسم گشود / گفت که دیر آمده خیز زود
روی بره کن ببر از من امید / زانکه سرم هست چو صبح سفید
بلکه تو گوئی سیه این معجم / شو سفیدست ز موی سیهم

پیر چو از موی شنید این خبر / خواست چو مو حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید / پرده کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز معجر برون / چون شبه شب رنگ و خوش و پر ز گون
پیر بنالید که ای در فروغ / به ز توکم هرچه بود این دروغ
گفت بلی آنکه کنم اگرچه / کانچه زند از طلب ما رست
زان سبب افتاده ز راه سیم ها / هرچه بخواهی تو بخواهیم ما
پیر شدی جای تو عزت پشت / رشته پیوند بعقبا به بست
یاد جوانی و جوانان مکن / قبله جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غنچه بعهد جوانی که غنچه باغ عیش و گلبن امانی است

ای شده با موی سیاه از غرور / از نفر موی سفیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه / نور الهی بسیاهی مده
طفلی و چون کاشیر شد موی پیر / هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاه تو درین بوم بیم / کی رسد از باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن / هرچه توان تا بتوانی مکن

بازوی تو گر بمثل آهن است / بو که اگر بر تن تو جوشن است

دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک زند جوشنت

خم نکنی هر چند انیت خویش / سخت کمانی مکن ای پست کیش

قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود

پیش که بازوی فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه

باش کمان در پی طاعت دوان / گوشه گزین از زه تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت گشای / از تن خود کم کن و در جان فزای

تا فلک زین خنگ بدین به بود / تک زند اسب که فربه بود

تا خمیده پشت تو به پیری دوتاه / راست همی رو پی پیران راه

وصف همی بلند چو پیران امید / باش بغیر از که اسیران اسیر

تا نه از ایشان با پیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی

پر دو مر پیر کمر بندیت / به که پسر تاج خداوندیت

پایه آن تاج بود بس بلند / لنگر او گر آمد کمند

تاج بلندی ز کمر یافتست / کوه که صد کان گهر یافتست

سرکشی کاف برون کن ز سر / میم صفت بند کمر بر کمر

در قدم پیر چو پیک پایه شو / ور گذرش گنج گرانمایه شو

چون تو بخدمت مددش میکنی / آن مدد از بهر خودش میکنی

آب چو ریزی بکفش در وضو / چهره اقبال وی از دست شو

سنگ ز راهش چو نهی ز گران / پله طاعات کنی زان گران

کفش تهی چو نهیش پیش پای / بر پر افلاک شوی کفش سای

رکوه که در همرهی او بری / آب ز سرچشمه حیوان بری

خاک رهش را بمژه روب پاک / تا شودت دیده جان سرمه ناک

حاشیه دولت او کش بدوش / تا شودت سبز کرم عیب پوش

پای بهر سی بجوانی چو پی / راه ارادت با مانی بپی

ز سمت آن مایه نگردد بپا ز / مانی از آن او ابت جو انیب باز

حکایت زاغی که چند روز در قفسای کبکی دو دید و از رفتار خود باز ماند و بوی نرسید

زاغی از انجا که صفائی گزید / رفت خود از باغ براغی کشید

زنگ زدوده آینه باغ را / خال سیه گشت رخ راغ را

دید یکی عرصه بدامان کوه / عرصه ده مجمع پنهان کوه

سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه و لعل نشان

تا دره کبکی بجمال تمام / شاهد آن روضه فیروزه فام

فاخته گون صدره ببر کرده تنگ / دوخته بر صدره سنجاب دورنگ

تیهوی دراج بر و عشوه باز / بر همه از گردن و سر سرفراز

پا بنگار زده تا ساق پای / کرده ز جستی بسر تیغ جای

بر سر هر سنگ زده قهقهه / طی سپرش هم ره و هم بی رهه

تیز رو سینه تک و تیزگام / خوش برشش و خوش روشش خرام

هم جره کاتش منقار بهم / هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار را / وان روش و جنبش هموار را

با دل از دور گرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او

بازکشید از روش خویش پای / در پی آن کرد بتقلید جای

بر قدم او قدمی می‌کشید / وز قلم او رقمی می‌کشید

در پی القصه در آن مرغزار / رفت برین قاعده روزی سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته

کرد فرامش ره و رفتار خویش / ماند غرامت زده از کار خویش

هر کس ازین دایره بیرون رو / هیبت دین دیو بواری گرو

جامی و از زاویه بیاد بکی / تاج و رسند آزاد کی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب‌ترین گل آن بهارستان‌اند و ناشکیب‌ترین نقش آن نگارستان

نقش پیرا پرده شاهی حسن / لمعه خورشید الهیست حسن

چیست که در پرده آب و گلست / تازه کن عهد قدیم دلست

آنکه شد این سلسله بنیاد ازو / لایحه حسن چه یاد ازو

ما که چنین گشته مدهوشیم / سوخته خرمن هم ازان آتشیم

در دل هر سوخته جوشی که هست / بر لب هر خسته خروشی که هست

یک شرر از گرمی آن آتشست / وقت کسی خوش که بآتش خوشست

آنکه چو شکل خوشت آراستند / فتنه ارباب نظر خواستند

قد تو سرویست بهشتی چمن / روی تو شمعیست سپهر انجمن

صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبهه فرخنده فال

جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت / ابروت از مشک دو مصرع نوشت

بیطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج آمد چو بسطر نبود
تابد از آن مطلع مصدر اتقلع / بر رخسار تو مردم شعاع
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین / بینی سیمی الف بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست / از لب تو تا بلب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / نیست بسی راه از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست / گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل سنگی / مانده بگرداب بلا زنگی
بر لبت آن دانه مشکین که هست / تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو / نقطه زده بر مه رخسار تو
ورد تری جامه ندران بر تنت / کبک دری طوق کشی گردنت
سینه تو چون دل عشاق صاف / جیب کتان چاک از او تا بناف
از ستم بازوی تو کرده بیم / زان زده بر ساعد تو بخیه سیم
با تو اگر دولت همزانوی / هست نصیب کسی آن هم توی

بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن لیک ز زانوی خویش
غنت بتو هم قدمی جسته کس / سایه تو هم قدم تست و بس
صدپی اگر از قدم فکر و رای / از پی تست آیم فرقه تا بپای
یک یک اعضای تو موزون بود / هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوه حسن تو در افزونیست / آینه بی چونی و بیچونی است
صورت چون شده در روی عیان / معنی بیچون شده در روی نهان
قبله هر دیده ور این آینه است / منظر اهل نظر این آینه است
جلوه این آینه نور بار / از نظر بی بصران دور دار
کور چه داند که در آیینه چیست / عکس خود افکنده در آیینه کیست
چهره نهان دار که آلوده گان / جز ره بیهوده نپویند کان
چون بجمال تو نظرها کنند / آرزوی خویش تماشا کنند
دیده شهوت نتواند نیست / از غرض خواهد صورت پرست
با تو بجز باد هوا نسپرند / جز بغرض روی ترا ننگرند
نور غرض چون بنود نور سند / زود از این آینه دل بشکنند
تیره شود چشم غرض پیشگان / رنج ز ملالت شود آیینه‌شان

از نظر انداخته خارش گشته — تره رخ از گرد غبارش گشته

حکایت آن زنگی که روی خود در آینه ی زنگ دید و بعکس روی خود آینه را نه پسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر — لب چو خم نیل کبود و ستبر
رنگ چو انگشت بیفروخته — چهره چو چوبین طبق سوخته
مانده چو مس چو دمش حنیفه باز — تا شده همچو در محنت دراز
یافت بره آینه گرد ناک — ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی وشش از مید — شکل بد ایشان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فکند — در کف چون خار نخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند — در رهت این گونه نینداختند
پیش کسان نیستی معتقد از تو — طینت جز از زشتی دید از تو
طینت اگر پاک چو من بودیت — کی بگل و خاک وطن بودیت
از پی نیکی که بد اندر بدایت — بهره هر چیز بقدر ویست
چون برخ خویش نظر گم کند — عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه — شد زرخش عیب نما آینه

محرم خلوتگه رازت شود — مونس شبهای درازت شود
چند نه جلوه بهر کاخ چند — مرغ نه نغمه زن هر شاخ چند
جلوه گر کنگر یک کاخ شو — نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو پی یکی آر که فرخنده گیست — ترک دوئی کن که پراکندگیست
میوه مقصود کی آرد درخت — تا نکند پای یکی جای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دگری دیده گشاد و از آن کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید — جلوه کنان چارده ماهی بدید
ناله کنان گرد سرش بجوش — خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او — نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره بر آورد که ای خود پرست — پای مکش بسته که رهم ز دست
از تو بغم یاد شدم همنفس — راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغف او بدید — وان همه شور و شغف او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت — غنچه خندان بشکفانید و گفت
خواهر من می رسد اینک ز پی — به ز چو من صد بیک موی وی

نیست ز خوبان چنین آنجا که اوست / من که‌ام و صد چو من آنجا که اوست

باشرف چون خداداد من / رفته بشاگردی استاد من

ساده دل آن ویسه چون گوش کرد / قاعدهٔ کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او / جستم و فا تافت ز دیدار او

کرد بسی در که و بیگه نگاه / دید رهی دور و کسی نی براه

باز دگر لب بسخن باز کرد / ناله گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی / به که بگردانی از این هرزه روی

قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست / جانب او قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترک دویی کردنست / روی از آن جانب یک آوردنست

چون یکی رو بدو آورده / رسم دوئیت از این کو تو آورده

چند کشیدن ز دو پنهان گزند / دیده به دل جانب از بینان به بند

چشم ترا گر نه غبار شکیست / چون ز دو عالم نظرت در یکیست

مقالهٔ نوزدهم در حقیقت حال خام طمعان که از شیر سودای
پخته اند و در دو بیت و پای مرجحته خام اند جسته

بحر ازل موج کرم برگرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت

جوهری طبع سخن پروران / کرد نگاهی همه ایست در آن

هر چه سزا بود به سفتن بسفت / وانچه نه در پردهٔ عصیان نهفت

زان گهر سفته هزاران هزار / گوش جهان را شده زان گوشوار

حیف که این قوم گهر ناشناس / مهره کشش سلک امید و هراس

هر چه بر آن نام گهر بسته اند / مهره صفت بر دم [illegible]

گوهر کروه ز شرف [illegible] / زان شرف افتاده بحر مهرگی

ای که رسد از دل دانش [illegible] / [illegible] زان گهر

پرده گشای هنر خویش باش / تیغ نوای گهر خویش باش

پاس نگه دار که جه دوران پیش / جیبش بحر از اعتوار زآن فروش

داشت فلک جون تو از [illegible] / تو مده [illegible] زگران جانبها

چند ز نادر طمع [illegible] تو دلاف / بر قدم سفله شوی قبله باف

چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حلیم

آنکه به عنبیدنش کی قطره خون / ناید از آسیاکی ز دستش برون

نام کفش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهر افشان کنی

وانکه به تعلیم که ماه و پسال / شکل الف را نشاید زوال

عارف آغاز ازل خویشتن / واقف انجام ابد خویشتن
وانکه چو از گربه برآید خروش / روبهند از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان بیشه میان کوشش / بلکه دلاورتر ازان کوشش
این همه اندیشه نار است چیست / وین همه آیین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود هیچ طمع از شمع / کاینهمه چشمند خرد خبط طمع
شب که طمع ز تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد
رخت به پیغوله ماتم کشی / پهلوی چند فراهم کشی
نوبت کنی هیچ استاد را / عور کنی ظهره بهنه اورا
برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلسش پادشیش لباسی از پلاس
قافیه معیوب و روی ناروا / علت ورزش الم بی دوا
صد و تجنیس و هنر و خام ازو / حشو حیز اده خود این نام ازو
از تعب طبع کج اندیش خویش / چون بشوی آسوده تنی خویش
کهنه هوای خود دولت ز رنگ / کاغذ از تیره رخت زنگ زدو
خامه چو نظم سخنت سخت سست / اهلی بار بیت خطی نادرست

گشته دو تا میل سوادش کنی / واسطه نیل مرادش کنی
در سر دستار کنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که نبیناد کس / منظر او نیز نبیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / رو زر بهتری از خود بیوار
پیش بروی بوسه بپایش دهی / لابه کنان و او نانش دهی
رقعه عشق آوری آنکه پر از درون / صد رقم از حرص طمع در درون
آرد بیش آن رقعه که صد پاره باد / تمنه طغیان و قیامت بیاد
تا نخورد زخم سپاهیت زتو / ملفقه گشتاه که براهت زتو
دوز بیابی طلبت در گریز / حق تو بدخوان طمع کرده ریز
بیهده گفتار تو و ز هیچ کس / نقش خرابیت و کره بنفس
مزد بران بیهده بیهوده است / خاصه ازان کس که نفرموده است
طرفه که کاری بتشنیع کنی / باز بران مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازان دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بجد دل ملول / تو زتند عیشی بار فضول

تو ز حضورش به سر آمده — او ز حضور تو نفور آمده

منتظر وقت نشسته که چون — با تو دهد نوبت خواطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که برو کباب پس آسوده گی از فربهی به تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری — شاعر هیش گفت لقب لاغری

گفت بشو خوش و نظم فصیح — هر یکی خواجه فربه مدیح

خواجه مسکین چو مدیحش شنید — بوی توقع بمشامش رسید

کرده ازان نامه پر رنگ و بو — خواطر او دم چو ز لا حول دیو

خواست ازان انجمن بر کند — کرده توجه سوی قصر بلند

چون نفس از فربهیش گشت تنگ — در رهش افتاد زمانی درنگ

گفت بدو لاغری مدح سنج — فربهیت میدهد ای خواجه رنج

خواجه ازان نکته چو گل بر شکفت — با دل صد پاره بخندید و گفت

رنج همه گرچه ز تن پروریست — رنج من اکنون همه از لاغریست

لاغری از تو بهیم و بیت برد — در کف صد محنت و رنج سپرد

جان تو جامی بدون لاغر آید — حرص تو از جان تو فربه تر آید

عمر گرانمایه به سی می رسد — غافل ازین فربهی و لاغری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند که در بوستان طفولیت حسن پرورده و در میدان بلاغت بنهایت کمال می آورد

ای شب امید مرا ماه نو — دیده بختم بجمال تو نو

ازپس سی روزه برآید هلال — روی تو دیدی تو پس از شش سال

سال تو چار است بوقت شمار — چار تو چل باد و چلت باد چار

هر چل تو یک جه کز علم و حال — سیر کنی در درجات کمال

نام تو شد یوسف مصری وفا — باد لقب دولت دین را صفا

میکنم از خامه حکمت نگار — بهر تو این نامه حکمت نگار

گرچه ز ابیات کنون فهم وند — چون بکجه فهم رسی کار بند

تا نشود برقع روی تو موی — پا منه از خانه بیازار و کوی

پیش پله بند قلم خویش باش — حبس نشین حرم خویش باش

هیچکس از صحبت محنت نکان — رغبت مکش ز در بیگانه کان

خلقت بیگانه زمیمون بود — خاصه که پاش ز تو افزون بود

در بدبستان سر و کارت هند — لوح الف پی بکجارت هند

پهلوی هر سفله مشو جانشین / از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بود پشت کج اندام الف / بین که چسان کج شده در لام الف
لوح خود آن دم که نهی بر کنار / چون الف انگشت از آن بر مدار
دال وش از شرم مکن سینه پیش / صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه بر آن که باین / رشته دندان منما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهده هر قیل و قال / تا نکشی درد سر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه / تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی اگرچه فضیلت ده است / گر تو بسیلی نرسانی به است
پی چو ببر منزل فته ان ربی / روزی مرو روزه ازان جوزی خوان
چند گره زن بمیان رحل وار / تا نهد مصحف نشان در کنار
باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی زو گهر سنگ خویش / ساز نگار از زبان ملک خویشتن
هر نوشته بدل طفل خورد / گر نکند نسیان نتواند سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانب تو دعم رای

دست طلب ده بقلم گاه گاه / شو بسوی خط خوش روبراه
باز نشان از ره کسب کمال / از نم آن بار تره گرد ملال
کوش بتحسین خط از بهر خط / لیک نه چندانکه شوی حله خط
سعی مکن بهر انگشت نمیش / از که هنرهای دگرت خویش
شعر اگرچه هنر دیگر است / شمه از عیب بشعر اندر است
شعر که عیبش ز بیان سر زند / همت پاکش قلم در زند
در فضیلت که کی اندیشه است / گوش که چون تو نشود پیشه است
هر نفس آید گهر ارجمند / قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان / خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود ره مده / رنج مکش در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر سست کن
با تو هم از علم چه گویم سخن / علم چو آید بتو گوید چه کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر / آنچه ضرورست بآن شغل گیر
هرچه ضرورست چو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی

آنست عمارتگری دل که دل
وا کشی از کشمکش آب و گل

پای بدامن کشی و سر بجیب
تن بنهادت دهی جان بغیب

یاد خداوند کنی هش کنی
هرچه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست
آمد و در صحبت پیری نشست

گرم نکرده بزمین جا هنوز
خواست ازان انجمن جانفروز

پیر برآشفت که تعجیل چیست
نفرت دیو از دم جبریل چیست

گفت قضا پرده کش هوش گشت
نادره چیزیم فراموش گشت

میروم این لحظه بعزیا دو گوی
تا کنم آن گم شده را جست و جوی

پیر خروشید که ای بوالهوس
در دو جهان هست یکی چیز و بس

کان نه سزاوار فراموشی است
قبله گویایی و خاموشی است

گر همه آفاق در آغوش تو
باشد و آنچیز فراموش تو

غایت آگاهی تو غافلی است
حاصل اوقات تو بیحاصلی است

ور بود آن چیز فرا یاد تو
شاد کن خاطر ناشاد تو

کو دو جهان گشته فراموش باد
لب ز سخن شان شده خاموش باد

جامی ازین مشعله خاموش کن
هرچه ازان غیر فراموش کن

زانکه سرانجام تو خاموشی است
وآخر کار تو فراموشی است

ختم مطالب و خاتمة الکتاب

خامه بود موجب جف القلم
خشک بپا ایستاد ازین خوش رقم

برد دعا از لب ام الکتاب
حرف سقاک اللهش آمد خطاب

روح امین دست بآمین گشاد
چرخ برین سبحه پروین گشاد

گوهر آن سبحه بپایش فکند
در قدم غالیه سایش فکند

گفت خوشا کامده ازین فیض پاک
از تو بسجاده‌نشینان خاک

نقش سخا خانه غیبیست این
بار قسم خانه مانیست این

غنچه از گلبن راز آمده
یا گلی از گلشن راز آمده

حرف کش دفتر فرزانگیست
تازه کن مایه دیوانگیست

قفل گشای در کاخ صفاست
عطر فزای گل شاخ وفاست

صبح طرب مطلع انوار اوست
جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش نه بغایت بلند
تا نشود هر کس ازو بهره‌مند

شعر معانیش نه زانسان دقیق
کش نتوان یافت بفکر عمیق

نقطه خوشش معنی ظاهر در و
آب حیاتست و جو اسیه درو

از خس و خاشاک خوش صافیست آب
می نشود بر در گوهر حجاب

شاهد اسرار وی از صوت و حرف
کرده لباس سیه خود شگرف

بسته جو در خیمه تتق مشک فام
حور مقصورات فی الخیام

ما شغله خامه جو آرایشش
از قبل من نفی خو اهیتش

تحفه الاهی ز لقب دادمش
تحفه با جوار فرستادمش

هر که بدل از فردوسش ز زینت
در نظرش هر ورقی گلشن ایست

رایت جنهاییت در انجا بطور
بر گل شادی و نهال سپه ور

جوی ز وجدول شان انجو زد
سبزه بتر کرد وی از لاجورد

کرد مجلد سوی جلدش حو میل
داد ادیم از پی مهرش سهیل

زهره شد از چنگ خوش آوازها
تار بریشم ده شیرازه اش

هیکل آیات کرامیست این
حرز جایت کر جامیست این

باش چند ایا بکمال کرم
حافظ او ز آفت سرح قلم

ظلمت هر کلک ازین حرف نور
دار جو انگشت بد اندیش دور

جون تبرا شد ز سر خامه نیش
ساز وش آن نیش دل خامه ریش

خط وی از نقطه دانش زبون
گشته پی هر خط ار سنبون

جون خط تعلیق نه بر اصطلاح
وز حک و اصلاح بکنید صلاح

نسخ کند خامه سیه شیزرا
رشته رد نظم دلاویز را

کلک وی از جوی سوادان زر است
وزن کشش قافیه در دو بیراست

دیده حرفی که بود دیده باز
کرد دراز ان وقت کتابت فراز

حرف نگارد جو بکلک هوس
نقطه بر جای نهد جون مگس

گاه زند بر رخ خشم خال غم
گاه شود سیم زد نیش ستم

پس که دید از قلمش مرادت
جندوی انجا که نویسد صداست

جند بلیب تاج حکایت دهیم
شکر بتاراج شکایت دهیم

شکر که این رشته بپایان رسید
بخیه این جنه بدامان رسید

مهر نه خاتمه این خطاب
شد رقم خاتم تم الکتاب

بهر جند اتمام رسید و در رشته انتظام کشیده آمد
این صحفه های خراشیده از حذف و حذف تراشیده
هر جند جون عقد لؤلؤ ابدار کردن نسوران و گوشواره

هنرپروران شاید امید است که سبحه وار دست آویز ازپای
افتادگان و انگشت نمای سررشته از دست دادگان
گردد و اتمام انتظام این سبحه در ماه تسبیح و شهر تراویح
منتظم در سلک شهور سنه ست و ثمانین و ثمان مایه لازال
مبارکا علی من فیه اتفاق افتاد الحمد لله الکریم بالجواد والصلوة

والصلوات علی محمد و آله خیر العباد و
وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
3356